



برای ثبت در تاریخ

چرا برای ثبت در تاریخ؟! برای هر کسی که این نوشته را میخواند ممکن است این سوال مشغله ذهنش شود! مگر جمهوری اسلامی کم جنایت کرده است که این خاطرات و عکسها با ید برای ثبت در تاریخ نام گذاری شود؟ در طول تاریخ بارها اتفاق افتاده است که عکس هایی از یک صحنه جنایت یا فیلمی که بصورت مخفی گرفته شده است، منجر به حرکت های اجتماعی گردیده و پشتیبانی جهانی را کسب نموده است. عکس دختری خرد سال در جنگ ویتنام توانست در پروسه جنگی نا عادلانه مطهر تمدن امروز به جهانیان شناسانده شود و نقطه آغازی برای عقب نشینی دولتی امپریالیستی باشد. فیلم کتک کاری یک جوان سیاه پوست توسط پلیس توانست ماهها حرکت مردمی در اکثر ایالت های کشور آمریکا را بدنال داشته باشد.

مسئله کرد یکی از معضلات چهار کشور خاورمیانه است که این ملت برخلاف خواست مردمش در میان نشان تقسیم گشته و سالهاست در این رابطه از مردمش قربانی گرفته شده است. از بیماران شیمیایی تا انفال و کوچ اجباری و تبعید وزندان. آواره شدن گرفته تا اسمیلاسیون به مردم کرد تحمیل و از ابتدایترین حقوق انسانی بی بهره بوده است.

من این نام را از این جهت برگزیده ام که این ماجرا انعکاسی جهانی داشته است و برای نسل های آینده میتواند قابل استناد باشد. و این ماجرا بتواند روزی از آن بعنوان مدرک برای محکومیت ج - ا بکار برده و آزان استفاده شود. ضمناً عکسهایی که در مقطع به قدرت رسیدن ج-ا توانست مثل توپ صدا کند و حاکمیت این جانیان تاریخ را زیر علامت سوال قرار دهد. که امروز هم به معذلی در خاور میانه تبدیل شده.

تقدیم به دخترم سانا!

یک روز بسیار زیبای تابستانی بود، هوای گرم و مطبوع داشت، طبق معمول چنین روزهایی درسوند کم است و باید آزان به نحو احسن استفاده کرد. قرار بود با سانا دخترم و دوست هم سنش که اهل لبنان بود و در همسایگی ما زندگی میکردند به شنا برویم. تمام امکانات لازم را فراهم کرده به راه افتادیم. بعد طی فاصله ای ترانه ای عربی را که روی سی - د اتوموبیل بود روشن کردم. ساناهمزمان که خواننده میخواند، با او زمزمه میکرد و روی رانش بادست میزد. آهنگ شاد بود و من نیز همراه او میخواندم. در این فاصله میدیدم سانا چقدر شاد و سر حال و برای من دیدن اودران حالت لذت بخش بود. ناگهان س-د را خاموش کرد و گفت: بابا آواز دیروزی را بگزار! نمیدانستم منظورش کدام آواز بود " نیواره به بابا " من قبلاً در مورد این ترانه برایش توضیح داده بودم ترانه غمناک بود و حیقم آمد که در این روز استثنایی او را ناراحت بینم و موضوع را عوض کردم. ترانه شاد دیگری پخش نمودم به کنار دریا رسیدیم. بعد از پارک کردن اتوموبیل، سانا و دوستش منتظر من نشدند، آنها قبل از من مثل پرند بال میزدند و به طرف دریاچه در حرکت بودند. قبل از رسیدن من، سانا و دوستش لباسهایشان را عوض کردند و به شنا رفتند و من از شیطنت هایشان لذت میبردم. بعد از برگشتشان از شنا نشسته بودیم، وقت صرف غذای ظهر بود. آنروز من پیراهن آستین کوتاه بتن داشتم، دیدم که سنا به جای زخم دستم خیره شده بود. میدانستم که همان سوالی که قبلاً چند بار نموده بود برای چندمین بار تکرار خواهد کرد. چرا نمی گویی این جای زخم چیه؟! من میدانستم بازگویی ماجرای زخم دستم برای سانا در این سن و سال و در این روز که قرار بود به او و دوستش خوش بگذرد کار عاقلانه ای نیست. به او قول دادم که در فرصت مناسب برایش توضیح دهم، اما تاریخی برایش معین نکردم. از او خواستم که با هم به شنا برویم. او قبول کرد و او را بوسیدم و رفتیم. هنگام شنا شادی و شغف وصف نا پذیری داشتم، سنا به رویم آب میپاشید و خود را زیر آب پنهان میکرد و میبایست من او را پیدا میکردم. هردو بعد از مدتی شنا کردن خسته شدیم به کنار آب باز گشتیم.

بعد از آن روز در فکر بودم که به قولی که به سانا داده بودم وفا کنم. این زخم حکایت از زخمی عمیق بر پیکر خلق کرد و مخصوصاً مردم سنندج در بر داشت. میبایست آنرا برای سانا، برای مردم و برای مردم جهان فاش کنم. اگر چه جای زخم التیام یافته، اما زخم روح و روان من، روح و روان مردم با این تاریخ پر ماجرا التیام نخواهد یافت، مگر اینکه این ماجرا رابه عدالتخانه مردم بمرم و علیه حاکمان و حامیان جهل و خرافه شهادت بدهم.

چند روز پیش طبق معمول سایتهای انترنتی را نگاه میکردم خبر جایزه دادن به عکاس تیرباران فرودگاه سنندج در سال 58 بدستور خمینی انعکاس وسیعی یافته بود به عکسها نگاه کردم و در خلوت خود مدتها گریستم. قیافه معصومانه

کسانی که با هم در یک بند بودیم جلو چشمانم مجسم شد، خود را سرزنش میکردم. چرا چیزی نمیگویی؟ چرا آنچه را که دیده ای افشا نمیکنی. ایجا بود که تصمیم گرفتم خاطراتم را در کنار این عکسها بگذارم و بگویم که به دخترم سانا داده بودم وفا کنم.

نه گهر ریوی دزیویسی مردن
به پیکه نیی ناچه زی همه میشه گیبه وه به سه رما بدا
گیان ودلی پرغم له ناو بجی
وامه زانن من مردووم، من زیند ووم
نه گهر چرای ژینم له سه ر سه ریئی سه ره مهرگم
پر شنگی ساردی دواپی بدا و دواتر یغه ی بی
وامه زانن من مردووم، من زیند ووم
نه گهر کلیسا بانگه وازی مهرگم بکا
عفریتی مردن به قاقا بکه ویته شوین ته رمی سارد و
سرّم
وامه زانن من مردووم، من زیند ووم
نه گهر پیوانی نزانکار و
ژنانی شین گیز و ژودا پوشیو
له دوا ی داره ته رمه که م پر مه ی گیزیان بیت
داری عوود بسوتینن
وامه زانن من مردووم، من زیند ووم
نه گهر به نه سرین چاوی دسگیرانه که م
به ناوی چاوی که سو و دوست وه قالا نم
کیلی گوررم بخووسی
وامه زانن من مردووم، من زیند ووم
به لام نه گهر گوری من بی ناو نیشان
له گوشه یکی نه م جیپانه پانه دا دا که وی و
بییره وه ریم له یادی خلکا بیژنگ بی
ناخ گه و کاته یه که من نه مرم

" پیتروس دوریان --- شاعری ته رمه نی "

خاطرات یک شاهد زنده برای ثبت در تاریخ



The picture above, taken by Jahangir Razmi, left, was awarded a Pulitzer in 1980

برای ثبت در تاریخ

در طول تاریخ و خصوصاً در این عصر که سرمایه به اقفا نقاط دنیا گسترش یافته است ، هر شکل آزادیخواهی و حق طلبی در کشورهایی که حکومت‌های غیر دمکراتیک و ضد انسانی در آن به مسند قدرت نشسته اند با قهر و خشونت پاسخ گرفته و حاکمان وقت خواسته و می خواهند که آن را سرکوب و به شکست بکشاند و آن را فواید دورنزدیک خود و همپالگی هایشان نمایند.

حکومت‌هایی که سعی دارند بی حقوقی انسان را به سنت و فرهنگ جا افتاده در جوامع تبدیل کنند و آن را با ابزارهای تحمیل به مردم محروم تحمیل نمایند و در این راستا می‌خواهند آن را در جامعه عادی جلوه داده و در واقع خواست دمکراتیک آنها را تنزل داده اند.

در ایران ، کشوری که حاکمانش بر طرای سیاه لم داده اند و اعوان و انصارشان از این خون یغما بهره میگیرند ، روزگار مردمش سیاه و تباہ گشته ، از آزادی و حقوق انسان و انسانیت خبری نیست . نصف جمعیت این جامعه یعنی زنان از حقوق ابتدایی خود بی بهره اند و با قوانین قرون وسطائی با آنان برخورد میشود. و می‌خواهند آنها را با نشان دادن بخشی از مویشان راضی نگه دارند .

از ابتدای به قدرت رسیدن این حاکمان چهل و تولید کننده گان و بیروس ارتجاع به منطقه و کشورهای اسلام زده برای هر حرکتی که مخالف موجودیت آنها بوده، از قبل خود را آماده کرده و تصمیم داشته و دارند که به خاک و خون کشانده و بکشانند . در این مدت به کمک آنها جریان‌های ارتجاعی در کشورهای اسلامی زده پا گرفته و می‌رود که بعنوان آلترناتیو در این کشورها عرض اندام کنند و جنبش آزادی خواهی و حق طلبانه مردم را به کج راه بکشانند و عملاً به آن رنگ مذهبی بزنند.

هم زمان در طول چند دهه گذشته ، جنبش‌های آزادیبخش نوینی در سراسر جهان برای بوجود آوردن دولتهای ملی شکل گرفته و دهها کشور به نقشه جغرافیای جهان اضافه شده است ، ملت‌هایی که جمعیتشان سر به چند صد هزار نمیزند، خود را بعنوان ملت به جهانیان شناسانده اند و اعلام آمادگی کرده اند که به اروپا متحد بپیوندند یا اعلام استقلال کنند.

ملت کُرد که سابقه مبارزاتیش به بیش از چند قرن میرسد و بخصوص در صدسال گذشته از جمله ملت‌هایی بوده که برای حقوق پایمال شده اش در شکل‌های گوناگون مبارزه کرده ، و هنوز در مراحل اولیه بسر میبرد تا بعنوان مردمی که خواهان حقوق ملی خویشند، از طرف ملت‌های دیگر و سازمان‌های بین المللی برسمیت شناخته شود . اما دولتهای سرکوبگر حاکم که این ملت در میانشان تقسیم گشته از برسمیت شناختن حقوق پایمال شده شان سر باز میزنند (کردستان عراق اکنون به علت شرایط امروزی در این چهار چوب نمی گنجد). و هر روز به بهانه ای آنها را زیر فشار قرار داده تا از خواسته‌های انسانی‌شان که همانا حاکم بودن بر سرنوشت خویش است دست بکشند . و در واقع ملت کرد ساکن این کشورها را در ملت حاکم که دارای قدرت سیاسی هستند حل کنند . به بهانه تمامیت ارضی و تجزیه طلبی و...، حقوق آنها را پایمال کرده و مبارزات آنها را به شکست بکشانند.

رژیم جمهوری اسلامی یک ماه و چند روز از به قدرت رسیدنش نگذشته بود که نوروزسال 58 را درسندج به خون کشید و جنگ ناخواسته ای به مردم تحمیل کرد و صدها تن از مردم این شهر را قتل عام کردند. در تابستان همان سال یعنی درست 27 و 28 مرداد 1358 بار دیگر به هدف سرکوب مردم کرد فرمان حمله مشهور خمینی به کردستان صادر شد که هدفش اساساً بازپس گرفتن دستاوردهای دمکراتیکی بود که مردم با جانفشانیهای بی دریغ بدست آورده بودند و از آن دفاع میکردند. هم زمان به هر آنچه نشانی از آزادی و دمکراسی در ایران بود حمله نمودند.

این خاطرات مربوط به این مقطع تاریخی، یعنی مقطع فرمان حمله خمینی به کردستان است که دهها نفر از مبارزین کرد در شهرهای مختلف کردستان به دستور خلخال، جلاد جمهوری اسلامی به اعدام محکوم شدند. در این حمله بود که حرکت مردم کردستان جنبش مقاومت خلق کرد نام گرفت و هدفش همچنانکه از نامش پیدا بود دفاع از خود در برابر نیروهای سرکوبگر بود. در ادامه این فرمان قتل عام ملت کرد بود که رئیس جمهور وقت بنی صدر در جنگ 24 روزه سندج در بهار 59 در تأیید فرمان امامش خطاب به ارتش گفت که پوتینهایتان را از پایتان درنیارید تا غائله کردستان را سرکوب میکنند.

این نوشته قطره ایست از دریای جنایتهای رژیم حاکم بر این کشور ملا زده و به هدف افشای جنایتهای جمهوری اسلامی ایران در کردستان ایران نوشته میشود. من بعنوان یک شاهد زنده خواسته ام که جنایات این مقطع به فراموشی سپرده نشود.

عکسهای این دوران در مقطع به قدرت رسیدن جمهوری اسلامی به سندی برای ضد دمکراتیک ضد انسان بودنش بعنوان فاکت در مراجع بین المللی به نمایش گذاشته میشود و نسلهای آینده میتوانند از آن بعنوان فاکت استفاده نمایند. این خاطرات مربوط به افرادی است که در میدان تیر چون سرو ایستاده اند و فقط عکسهایشان وجدان هر انسانی را جریحه دار مینماید.

طبیعتاً این نوشته خالی اشکال نخواهد بود. کمک و یادآوری هر لغزشی را با آغوش باز پذیرا هستم و امید وارم که این مشاهدات و تجربیات شخصی بتواند نقطه آغازی باشد برای باز گو کردن خاطرات انسانهای دیگری که در مدت حاکمیت این رژیم ضد مردمی بر آنها ناملایمات گذشته و منبعی برای تاریخ نویسی آینده این جنبش باشد.

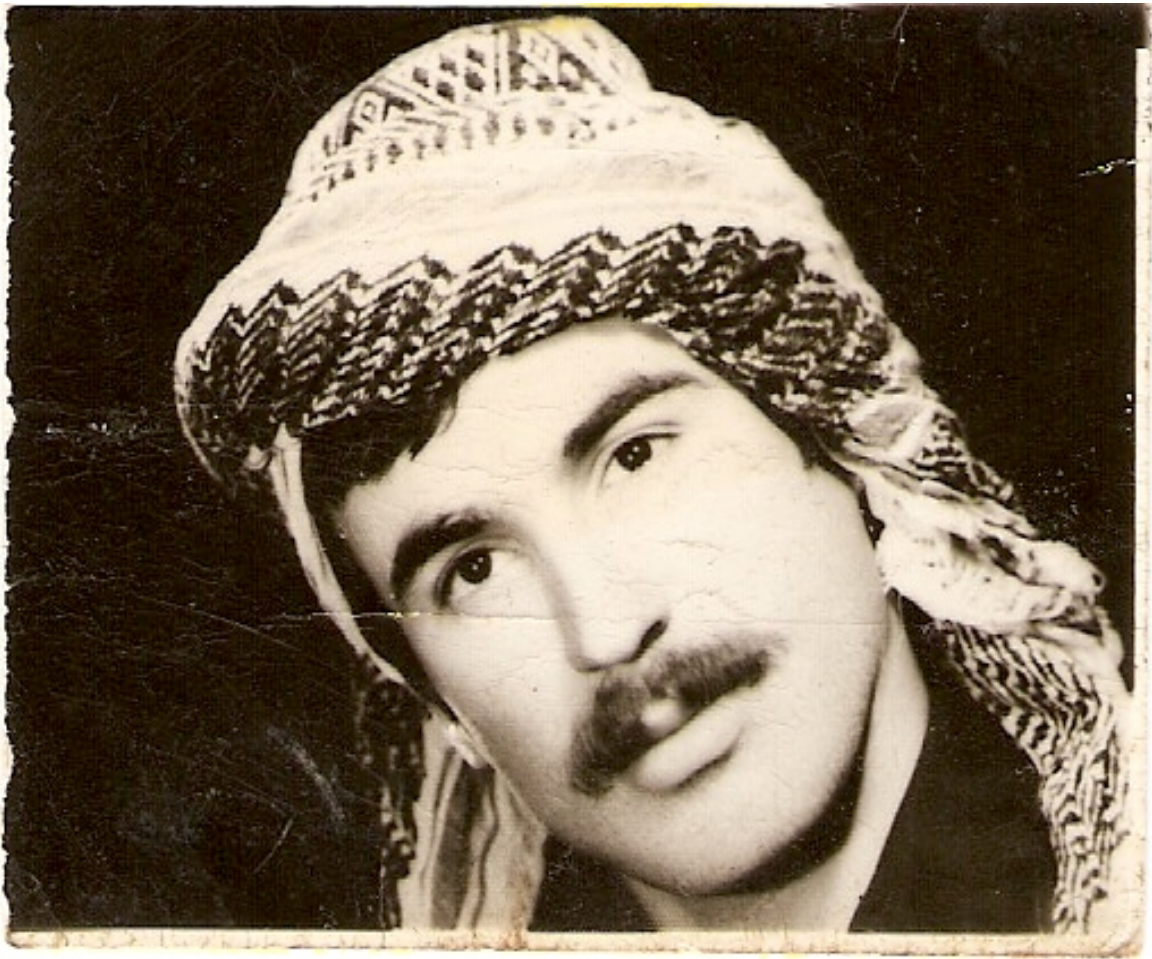
هدف من از نوشتن این خاطرات بیشتر انعکاس تأثیر عکسهایی بود که هم در آن مقطع و سال گذشته نیز بطور کامل از طرف فردی (جهانگیر رزمی) که این عکسها را گرفته بود انتشار داده شد. من بعنوان کسی که با 8 تن از آنها در یک بند بوده ام خواسته ام آنچه به ما در آن روزها گذشته است باز گو نمایم و ضمناً از تأثیری که جریانات سیاسی و کسانانی که با این جریانات تداعی میشدند در آن مقطع تاریخی داشته اند یاد کرده باشم.

باتوجه به اهمیت این ماجرا که انعکاس جهانی داشته است و میتواند برای نسلهای آینده سوال بر انگیز باشد، با شخص یا اشخاصی که بخواهند این جریان زندان و اعدام را بصورت فیلم در آورند آماده هر گونه همکاری هستم.

در خاتمه از دوست گرامیم صابر شیخ السلامی که به من در ادیت این نوشته کمک نمود، بی نهایت سپاسگذارم.



جمیل نه وه ره
jamalsnah@yahoo.se



احسن ناهید

بخش ۱ پادگان سنندج

هنگام ورودم به یکی از اطافهای بیمارستان لشکر 28 در سنندج ، نگاه جوانی که بر تخت بیمارستان دراز کشیده بود توجه مرا به خود جلب کرد ، جوانی با موی بور که به پشانیش چسبیده ، عرق صورتش نمایان و رنگش متمایل به زرد بود . درنگاه اول احساس کردم که مریض است . با دیدن من نشانی از خوشحالی در صورتش مشاهده نمودم ، هر چند وقت یکبار سرش را بطرف من میگرداند و نگاهی محبت آمیزی میکرد ، انگار که آشنائی را دیده است یا نه هم صحبتی ! فردی ریشو دست به سینه روی سرش ایستاده بود همانند برج زهر مار اوضاع را مد نظر داشت و هر حرکت او را کنترل مینمود . بعداً متوجه شدم ، این فرد از افراد جنبش آمل لبنان(1) است که برای کمک به رژیم ج - ا به کردستان آمده بودند .

مأمورینی که مرا بدانجا آورده بودند با تحویل دادن من به کادر بیمارستان با پرونده ای اولیه ای که در جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب قبلی(2) که بوسیله سپاه پاسداران (گروه سیاه جامگان(3) اشغال شده بود و برای من ترتیب داده بودند ما را تنها گذاشتند.

بعلت زخمی بودن دستم که در جامانه ای (دستاری که پیشمرگان به سرشان میبندند) به گردنم آویزان کرده بودند روی تخت بیمارستان نشستم ومنتظر ماندم ، در افکار خود غوطه ور بودم ، لحظه دستگیریم را به خاطر میآوردم که چگونه لوله تفنگ اسلحه یوزی را در دهانم قرار دادند و.....

لهجه کردی صدایی شنیدم !!؟؟ با لهجه سنندجی گفتم: (من نه وناسم، نیمه هاوسا بوین) من تو را میشناسم، ما همسایه بودیم .

این صدای جوانی بود که قبلاً درمورد او توضیح دادم . او را به جا نمیآوردم ، در فکر فرو رفتم ، من که تمام بر بچه های محل را میشناختم !!؟ چرا او رانمیشناسم !!؟ بیشتر او را ورناداز نمودم . جوانی خوش قیافه ، صورت متین او مرا دو چندان متوجه خود نمود ، سنش بین 20 22 به نظرمی رسید ، در فکر بودم که به کدام خانواده تعلق دارد، دوباره شروع به صحبت کردن نمود : این که با لای سرم ایستاده زبان ما را نمیفهمد، فارسی هم بلد نیست ! میتوانیم

آزادانه صحبت کنیم . من اطمینان یافتیم که میتوانیم راحت صحبت کنیم . ولی احتیاط هم میکردم زیرا هنوز خودش را معرفی نکرده بود و نمیدانستم چرا روی تخت بیمارستان است. ولی حدس میزدم سرنوشتی همانند من دارد.

من شما را بجا نمیآورم
میتوانم اسمتان را بیرسم ؟ از او سوال کردم.
من احسن هستم .

بابا همسایه بودیم ، ما به تهران رفتیم ، اولین لحظه ای که وارد اطاق شدی تو را شناختم . من تو را به خاطر دارم !
خوب خودت را معرفی کن !
از خانواده ناهید هستم .
حالا متوجه شدم!

خانواده ای مشهور ویا نفوذ که مورد احترام مردم محله ومنطقه بودند . کوچه محل به اسم فامیلی آنها نام گذاری شده بود . خانه ما هم در این محله بود ، پدرخانواده در ثبت احوال کار میکرد که سالها پیش درانجام یک مأموریت در بوردیمنطقه ژاورد (4) در تصادف رانندگی فوت کرده بود . بعد ازاین اتفاق ناگوار خانواده آنها هم متفرق شده بودند ، ولی ساختمان محل زندگیشان بقوت خود باقی بود و هرچند وقت یکبار افراد خانواده به سنج بزمیگشتند ومدتی در آنجا میماندند . قیافه دوران کودکی و نو جوانی احسن به خاطر آمد ، خیلی تغییر کرده بود ، او را با برادر کوچکش شهریار که یکی دوسال اختلاف سن داشتند به خاطرآوردیم که اکثراً با همدیگر بودند . خوب از برادرانت چه خبر؟
عابدین ،عبداله ،زیب ، حسن ، مظفر، شهریار خواهرانت رفعت ودیگری که اسم او را فراموش کرده ام
در حال نوشتن این خاطرات بودم که متوجه شدم که خواهر دیگرشان خانم " رویا ناهید " از فعالین سیاسی با تلویزیون امریکا دراین رابطه ماه پیش مصاحبه داشته است).

برایم غیر مترقبه بود .سالها بود که به تهران رفته بودند ، در آن اوان احسن سنی بین 10 - 12سال داشت. اکنون جوانی پرازنده ای شده بود .
اینجا چکار میکنی؟

من هم زخمیم ، پام تیر خورده است. نمیتوانم راه بروم تیر به استخوان رانم اصابت کرده است .
روی پاهایش پتویی کشیده شده بود .

اطمینان پیدا کردم که وضعیتی شبیه من دارد واین مبنای اعتمادمان به همدیگر شد ، شرایطمان از نظر زخمی واسیر بودن همانند بود ، ولی من امکان راه رفتن داشتم . صحبتها پیمان عادی بود از هردری سخنی ، مفصل در مورد افراد فامیل از هم دیگری پرسیدیم . تشنه صحبت کردن بود معلوم بود که مدتی است که با کسی رابطه برقرار نکرده و هم صحبتی نداشته بود. تنها کسانی که به اطاق میآمدند پرسنل بیمارستان و افراد املی بودند که بعداً متوجه شدم که هر چند ساعت یکبار نگرهبانی میدادند و عوض میشدند . قیافه آنها از نظرظاهرباهم زیاد متفاوت نبود ، همه با ریش و پشم وکت و شلوار یک رنگ . از اینکه اسلحه حمل میکردند هیچ شکی نبود ،اما بصورت علنی دیده نمیشد . سرگرم صحبت کردن بودیم ، مرد پزشکیاری به اطاق وارد شد . رو به من کرد و از من خواست که با او بروم . از احسن خدا حافظی کردم به دنبال او راه افتادم ، نمیدانستم که به نزد احسن باز میگردم یا نه؟ مرا به جای دیگر انتقال خواهند داد؟ این سوال مشغله ذهنم بود . محیط بیمارستان کاملاً نظامی بود وافردی با اسلحه ولباس اونیفورم ارتشی در سالن در آمد ورفت بودند.

از کریوردعبور نموده وارد اطاق کوچکی شدیم ، اوبه پشت میزی رفت ، کاغذی آورد و مشخصات مرا نوشت .
میخواهیم از بازویت عکس بگیریم . که چگونه شکسته شده است. از حرکت مچ و پنجه دستت پیداست که عصب آن نیز آسیب دیده است . قرار است که دکتر بیاید ومعاينه کند ، تا آمدن او باید که عکس را آماده کنیم . این را گفت و به کار خودش مشغول شد . هیچ صحبتی به غیر این بین ما مبادله نشد .

عکسبرداری با هر مشکلی وتحمل درد ناشی از حرکت دستم صورت گرفت . با راهنمایی اودوباره راه افتادم به اطاق قبلی برگشتیم خوشحال شدم که نزد احسن برگشته ام، چون هم صحبتی در چنین فضائی موهبتی به حساب میآمد . دیگر ابایی نداشتم که در هر رابطه ای با احسن صحبت کنم. در موردعکس گرفتن با احسن به صحبت پرداختم صحبت های پراکنده در مورد سرباز بودنم در این پادگان وآشنایی من با یکی از هواداران چریکها از جمله آنها بود "حسین" (5) . اوهم جان تازه ای گرفت .هرمدت یکبار پرسنل بیمارستان میآمدند وسروگوشی آب میدادند . آنها کنجکاو بودند، شاید شنیده بودند که فردی را به تازه گی آورده اند که دستش زخمی است ،البته این حدس من بود ، چون هیچ کاری نداشتند واز کنجکاوی آنها ناشی میشد.

ساعت8 یا 9 شب بود برایم مقداری غذا آوردند ، اشتهایی هم نداشتم ،ولی ناچاراً مقداری از آنرا خوردم تا نیرویی بگیرم ، چون سرنوشت نا معلومی برای خود پیش بینی میکردم . امکان این بود که با توجه به اینکه قبلاً دراین پادگان خدمت سربازی را به پایان رسانده بودم وپادگان را میشناختم دست به اقدامی بزنم .

دراین اوان دو خانم پرستار که من قبلاً یکی از آنها را میشناختم به اطاق وارد شدند . او سال ها پیش در خانه ما مستأجر بود با دیدن من بیکه ای خورد ولی زود به خودش مسلط شد . فرد املی که ایستاده بود متوجه نشد ، با خانم دیگری که او را همراهی میکرد . برای من قرص مسکن آورده بودند . هنگامی که به من نزدیک شد با احتیاط به زنی که میشناختم گفتم: تلفن خانه را به شما میدم به خانه ما زنگ بزن ویگو که پسران اینجا است ، جوابی نداد از صورتش وحشت هویدا شد ، به او نگفتم که کی هستم ، مطمئن بودم که او هم مرا شناخته است و در برخورد اولش بدان پی بردم . لازم هم نبود چون نمیخواستم برایش مشکلی ایجاد کنم ، امکان توضیح دادن هم نبود ، جوابی نشنیدم مثل اینکه نمیخواست خانم دیگر که همراه او بود در جریان قرار بگیرد ، به بهانه مرتب کردن تختی که من روی آن دراز کشیده بودم به من نزدیک شد و به آرامی گفت : بنویس بعداً میام میبرم .

با خود کاغذ و قلم نداشتم . بعد از مدتی حالت عادی بخود گرفتم ، می بایست هر چه زود تر آن را مینوشتم چون امکان داشت به زودی برگردد ، به کمد بغل دست نگاهي انداختم ، حدس میزدم که کاغذ وقلم آنجا باشد ، درد دستم را فراموش کرده بودم ، به بهانه درد دست از تخت پائین آمدم ، شروع به قدم زدن نمودم ، وانمود کردم که دردم بیشتر است ، بعد از چندین بار آمد و شد به طرف کمد بغل تخت آمدم کشو را باز کردم درآن چندین تکه کاغذ یافتم ، نصف مسئله حل شده بود ، حالا میبایست قلم هم پیدا کنم ، بادست راست در جیب هایم گشتم ، البته گشتن جیب طرف چپ خیلی سخت بود و میبایست با دست تیر نخورده ام که دست راست بود به دنبالش میگشتم

به این فکرافتادم قبل از دستگیری با اشرف رحیمی مه له کشان (6) مشغول کشیدن شکل حمایل بودیم . ای کاش مداد را پیدا میکردم !! احسن متوجه شد من به دنبال چیزی میگردم !
چه ت گه ره که ؟(چه میخوای)

کوره میداتیک! میداتیکم گه ره ک بو!(مدادی میخواستم)

ناگهان دستم به خودکاری که با خود داشتم خورد ، خیلی خوشحال شدم ، به احسن گفتم که آنرا پیدا کردم ، برای اطمینان مدتی صبر کردم که شرایط عادی شود ، به روی تخت برگشتم و دراز کشیدم ، با احتیاط جیب شلوار کردی را بالا کشیدم و آنرا گرفته بیرون آوردم ، بدون اینکه آن را پنهان کنم تکه کاغذ را آورده مشغول شدم که چیزی بر آن بنویسم ، مرد املی متوجه شد اما عکس العملی نشان نداد ، این ماجرا که در بالا توضیح دادم تقریباً یک ساعتی طول کشید ، هنگامیکه اطمینان پیدا کردم که مسئله ای پیش نخواهد آمد ، از آن لحظه بعد در فکر بودم که شماره تلفن را بنویسم و آن را بدست خانم پرستار قدیم آشنا بدهم ، دیگر کاغذ و قلم داشتم و این اطمینانی به من میداد که بصورتی آنرا خواهم رساند. از موقعی که خانم پرستار گفت : میایم آنرا میبرم، این فکر مرا به خود مشغول کرده بود و احتیاط میکردم که مشکلی برای او بوجود نیاید ، بلاخره شماره تلفن را نوشتم آنرا درجیب پیراهنم گذاشتم و آماده بودم هروقت که او بیاید آنرا برسانم .

با احسن دوباره شروع به صحبت کردیم :

خوب بگو چه اتفاقی برایت پیش آمد ؟ چرا زخمی هستی ؟ کجا زخمی شدی ؟ از او سوال کردم .

باشهریار برادرم و جمیل یخچالی بودیم در پاسگاه" قه ته ون" دستگیر شدیم . تصمیم به فرار گرفتیم و اینکاررا عملی کردیم . به ما تیراندازی کردند و من زخمی شدم و از سرنوشت آنها اطلاعی ندارم . نمی دانم در کجا هستند .

در اینمورد مشغول بحث بودیم که کسی که از دستم عکس گرفته بود به اطاق وارد شد و از من خواست که همراه او بروم ، این دومین بار بود که اطاق را ترک میکردم . به دنبالش راه افتادم ، به اطاق تقریباً بزرگی وارد شدم ، نظامی قوی هیکلی با مردی جا افتاده که موی جوگندمی داشت مشغول صحبت کردن بودند ، درکنار آنها فرد جوان ریشی دیگرکه بعداً متوجه شدم دکتر است و لهجه اصفهانی داشت با لباس سفید ایستاده بود و به حرفهایشان گوش میداد و از دکتر سوال میکرد . با ورود ما آن فرد جا افتاده خود را به عنوان دکتر معرفی کرد و عکسهای آماده شده ای که قبلاً گرفته بودند را در مقابل نور چراغ مهتابی قرار داد و برای آن فرد توضیح داد که تیره استخوان بازوی چپ اصابت کرده و پنج تکه استخوان کوچک در مسیر عبور گلوله دیده میشود ، با معاینه دستم متوجه شد که عصب آن آسیب دیده ، او میچ دستم را روی میزی قرار داد ، دستم به طرف پائین آویزان شد از من خواست که آنرا به طرف بالا ببرم ، نتوانستم و کنترل آن از دست من خارج شده بود . او گفت که باید دستش هیچ حرکتی نداشته باشد و آنرا روی صفحه مشبک سیمی قرار داده شود در غیر اینصورت به حالت عادی باز نخواهد گشت. با من هیچ صحبتی نمود معلوم بود که او هم تحت فشار به پادگان آورده شده بود ، بعد از شنیدن این حرفها بدون اینکه از من سوالی بشود یا سفارشی بکنند ، به کسی که مرا همراه خود آورده بود اشاره کرد ، او مرا به جای اولیه باز گرداند ، دنبال آن فرد روانه شدم ، کسی که مرا همراهی میکرد. گفت : که دکتر حسین زاده بود از متخصصین شهر است . من اسمش را شنیده بودم ، اما او را نمیشناختم .

با راهنمایی فردی که مرا آنجا برده بود نزد احسن بر گشتم ، هنگام برگشت متوجه شدم که چراغهای اطاق را خاموش نموده اند و چراغ شب خواب با نور کم را روشن کرده اند . باز هم متوجه فرد املی شدم که دستهایش را در مقابل سینه قفل کرده بود با این تفاوت که روی صندلی در چند قدمی تخت احسن نشسته بود . احسن هم نخوابیده بود و منتظر من بود ، فقط توانستم بگویم که دکتر معاینه کرد و گفته است که باید دستت روی صفحه مشبک سیمی قرار گیرد ، درغیراین صورت جوش نخواهد خورد . نمی شد که بیشتر صحبت کرد چون خاموشی زده بودند و میبایست ما خاموشی را رعایت میکردیم .

از آن لحظه بعد در تخت دراز کشیده و خوابم نمیبرد، تمام ماجرای امروز همانند پرده سینما در مقابل چشمانم عبور میکرد لحظه به لحظه ماجرا چندین بار و بخصوص زمانی که با مینی بوس مرا به کیلانه(7) آورده بودند و جمعیت زیادی که نا باورانه به من نگاه میکردن به خاطر آوردم . نمیدانم که چه مدت طول کشید که به خواب رفتم.

با سروصدای تمیز کردن کف اطاق توسط نظافتچها بیدار شدم . در همین زمان زن آشنا که میخواست شیفت شب را عوض کند نزد ما آمد و به بهانه نظافت و مرتب کردن تخت به من نزدیک شد ، از فرصت استفاده کردم و شماره تلفن را که قبلاً آماده کرده بودم به او دادم . او کاغذ رادر لای انگشتان دست قرارداد و مقداری باملاقه تخته ورقت بدون اینکه به روی خود بیورد از اطاق خارج شد .

بعد از خوردن صبحانه پزشک روز که مسئولیت سرکشی به بیماران راداشت به اطاق ما آمد . بعد از روئیت پرونده من و کنترل و معاینه دستم دستوراتی صادر نمود . که بعد از رفتن او آنرا نگاه کردم ولی من از آن سردرنیاوردم . نوشته اوهم که به پرونده اضافه شده بود .

یک ساعت گذشت از من خواسته شد که فردی راهمراهی کنم ، در سالن حرکت میکردیم فردی را با لباس نظامی و اسلحه آوتومات در دست دیدم که بینهایت عصبانی است و به زمین و زمان بد و بی راه میگفت ، از کنار من که رد شد آثار اشک رادر چشمانش مشاهده نمودم ، کسی که مرا همراهی میکرد با لهجه اصفهانی گفت که رفقای نزدیکش کشته شده اند و اجسادشان با هلیکوپتر به پادگان آورده اند . بعداً متوجه شدم که مردم و نیروهای سیاسی

در کردستان با نیروهای اشغالگر جمهوری اسلامی درگیر شده و ده ها نفر از آنها کشته شده اند و این کشته ها به مقاومت مردم سقز در برابر اشغال گران کردستان تعلق داشت.

دنبالش راه افتادم مرا به اطاق نسبتاً بزرگی راهنمایی کرد ، همانند انبار پر از وسایل پزشکی و نسبتاً تاریک بود . فرد دیگری هم آنجا بود ، از من خواستند که روی صندلی بنشینم . باند سفیدی به دور دستم پیچیده ظرف آب که قبلاً آماده کرده بودند، باند گچی را در آن خیس کرده بلافاصله دور دستم پیچیدند ، ساعد و بازویم بصورت زاویه قائمه شکل دادند . بفکر فرو رفتم که دکتر دیشب چه دستوری داده و آنها چکار میکنند!!! . به هر حال آنها دستورات را اجرا میکردند .ومن از آنها خرده نمیگرفتم و تناقض بین دستور پزشک دیشب و دستور دکتر امروز صبح که مرا معاینه کرد میدیدم ، امکان اعتراض از من سلب بود بدین علت که اسیر بودم . این کار نزدیک نیم ساعتی طول کشید با همان دستار خودم که به گردنم داشتم ، دست گچ گرفته ام را به گردنم بستند و از من خواستند که برگردم . قبل از خارج شدن از اطاق به من گفتند که دکتری که صبح مرا معاینه کرده چنین دستوری صادر کرده است .

در مسیر برگشت به اطاق صدای هلیکوپتر را شنیدم که نزدیکی بیمارستان بود. و فکر کردم شاید همان زخمیهای درگیر با پیشمرگان و مردم را به پادگان میاورند وعده ای از رفقا و آشنایانی را که در محله بان شیخان (8) به خاطر میاوردم که روز پیش از دستگیریم خود را آماده میکردن که از شهر خارج شوند . و مبارزه شان را در اطراف شهر دنبال کنند.

رفت و آمد نظامیانی که با اسلحه در کریدور بیمارستان بوضوح دیده میشد که با قوانین و عرف بین المللی منافات داشت وزیریا گذاشتن قوانین انسانی در ابتدای به کار زمامداران تازه به قدرت رسیده بود . در این افکار غوطه ور بودم که به اطاق نزد احسن باز گشتم .

آن چیزهایی که مشاهده کرده بودم برایش بازگو کردم . اظهار نظری نکرد و نگران من بود .

خوب چرادستت را گچ گرفته اند مگر قرار نبود که روی سیم مشبک قرار دهند؟

جواب دادم که دکتر امروز صبح به آنها دستور داده که گچ گرفته شود .

یاد خاطره های گذشته افتاده بودیم از همسایه ها بچه های همبازمان صحبت میکردیم . احسن تعدادی از آنها را فراموش کرده بود که من با نشانی دادن آنها به او کمک میکردم که دوباره بخاطرش بیاید . در این بحثها بودیم که به من خبر دادن که ملاقات دارم . بلافاصله خودم را آماده کرده با کسی که دنبالم آمده بود روانه محل ملاقات شدم .

انتظار داشتم که یکی از افراد خانواده ام باشد اما از آنها خبری نبود. دو خاله ام را دیدم که صورتشان خراش بداشته و آثار خون بر گونه هایشان هویدا بود ، با دیدن من ودست گچ گرفته ام که به گردنم آویزان بود، گریان شیون شروع شد ، دادویی داد سر به آسمان کشید . آنها مرا در آغوش کشیدن و حق حق گریه ایشان مرا آزار میداد سعی کردم که آرامشان کنم ، احوال مادرم را پرسیدم . آنها اظهار داشتند تمام اقوام وفامیل جمع شده اند و در خانه شما هستند . آنها اشاره کردند که خانمی صبح زود زنگ زده خودش را معرفی نکرده است و گفته است که پسران در بیمارستان پادگان زخمی است و ما بلافاصله به اینجا آمده ایم و چند ساعت است که در جلو پادگان جر و بحث کرده ایم که به ما اجازه ملاقات بدهند. با هزارید بختی توانستیم آنها را قانع کنیم که میخواهیم فقط تو را ببینیم و از سلامتی تو با خبر شویم . و از اینکه زنده بودم خوشحال بودند. آنها خبر اعدامهای پاره را شنیده بودند و بیم داشتن که من نیز به چنین سرنوشتی گرفتار شوم.

مقداری آنها را دلداری دادم و جریان چگونگی دستگیریم را به کوتاهی توضیح دادم. و اشاره کردم که برای گرفتن امتحان تجدیدی به دادانه (روستایی که من آنجا معلم بودم) برگشتم که مراد دستگیر کرده اند . مقداری آرام شده بودند که توضیح دادم پسر خانواده ناهید که قبلاً همسایه بوده ایم زخمی است نزد من است و میتواند به خانواده اش خبر دهند که او اینجاست. آنها خیالشان راحت شد و تا اندازه های خوشحال بودند که مرا ملاقات کرده اند و به هر حال زنده ام، با آنها خداحافظی کردم ، مجموعاً ملاقات نیم ساعتی طول کشید .

وقتی به اطاق نزد احسن برگشتم . تمام ماجرا را برایش توضیح دادم و به او گفتم که به خانواده تو هم خبر خواهند داد (9) .

نزدیکی های ظهر بود بعد از صرف نهار ، خستگی دیشب و کم خوابی به ماتمیل کرد که مقداری استراحت کنیم مدتی کوتاه خوابمان برد که با سر و صدا کسی که عریده میکشید بیدار شدیم ، بعداً متوجه شدیم که کسی که رفقاییش کشته شده بوند اظهار ناراحتی کرده داد و بی دادو گریه میکرد . تعدادی دور او جمع شده بودند که از آمدنش به بخش های دیگر جلوگیری میکردند . البته بعداً متوجه شدیم که قصد آمدن به اطاق ما را داشته. چون کس دیگری که شرایطی همچون ما داشته باشد در آنجا وجود نداشت ، که از آنها انتقام بگیرد.

آن روز را با یاد خاطره های گذشته و صحبت از وضع خودمان و تک تک افراد فامیل پایان رساندیم .

در صحبتها متوجه شدم بعد از انتقال به تهران احسن ادامه تحصیل داده و وارد دانشگاه پلی تکنیک شده وسال چهارم مهندسی شیمی بوده است و برادرش شهریار رشته پزشکی بوده واحسن در ارتباط با مأموریت سازمان چریکهای فدائی خلق به کردستان برگشته است



احسن ناهید ۱۸ سالگی



شهریار ناهید ۱۲ سالگی

بخش ۲ ۲۸ مرداد ، فرمان حمله خمینی به سندج (۱۱)

با اعتمادی که من و احسن به همدیگر پیدا کرده بودیم در مورد چگونگی دستگیر شدن من سوال کرد و من با کمال میل برایش توضیح دادم .

چون احسن در این دوران در سندج نبود من مقداری با جزئیات در مورد خودم توضیح دادم که :

ما تعدادی از بچه هایی که اکثراً هم دیگر را میشناختیم و به همدیگر نزدیک بودیم و سالها بود بدون اینکه از محتوی برنامه سازمانی یا جریانات سیاسی با خبر باشیم یا اسمی از آن شنیده باشیم ، با انگیزه های انقلابی و درکی که از حقوق زحمتکشان داشتیم ، با سرمشق قرار دادن شخصیهایی که منافع مردم را در صدر کارهایشان مشاهده مینمودیم فعالیت میکردیم . چند ما قبل از قیام خود را متعلق به خط جمعی که اطلاعیه « هم میهنان مبارز » را انتشار میدادند (افراد کومه له که خود را علنی نکرده بودند) ، میدانستیم و از جریانات سیاسی دیگر خود را جدا میدیدیم . عملاً قبل از قیام خود را در این صف میدیدیم و واز هرگونه فعالیت در این راه دریغ نمیکردیم و برای هر مأموریتی که به ما سپرده میشد آماده بودیم .

بعد از قیام ، یعنی مدت هفت ماهی که از حاکمیت ج - ا در ایران میگذشت ، جو دمکراتیکی بر جامعه کُردستان حکم فرما بود . جریانات چپ و بخصوص کومه له در ایجاد چنین جوی نقش داشتند (اکثر جریانات سیاسی دفتر خود را ایجاد کرده بودند) . که در تقابل با مرتجعین نیز از آزادی و انقلاب دفاع میکردند و دفاع از حقوق مردم زحمتکش در صدر فعالیتشان بود ، آنها در سندج خود را در "جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب " سازمان داده بودند .

در فقدان حکومتی مردمی و بی اعتمادی به مفتی زاده (که در سندج هوادارانی داشت) و عوامل رژیم که دور آخوندی به اسم صفدری جمع شده بودند ، مردم به سازمانهای سیاسی و شخصیت هایی که با این جریانات بودند اعتماد کرده و به آنها مراجعه می نمودند که مسائل و مشکلات آنها را رفع و رجوع کنند . در این دوران بود که شورای شهر سندج (۱۲) از طرف مردم انتخاب شد و این تکیه گاهی برای حاکمیت مردمی بود .

از طرف جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب که اکثریت آنها را بچه های کومه له ای و همچنین شخصیهای بدون تعلق تشکیلاتی تشکیل شده بود (هواداران خط ۳) ، به ما مأموریت داده شد که به آبادی " باغ چه له " (۱۰) برویم . همراه تعدادی از بچه ها که تو تنها نوروز گنجی و تکش بیگس را میشناسی ، همراه یک نفر اهل آبادی باغچه له که با ماشین تاکسی بار جلو جمعیت آمده بود و تقاضای کمک کرده بودند راهی آنجا شدیم .



نوروز گنجی



تکش بیکس

باتوجه به اینکه تکش و نوروز هر دو معلم منطقه " گه لواغی " بودند و از وضعیت آنجا اطلاع داشتند ، جمعیت آنها را بعنوان کسانی صاحب نظرهمراه این گروه فرستادند . کمال قطبی ، حمید شعبانی و من و دو نفر دیگر از سازمانهای خط 3 که بدلیل مسائل امنیتی از ذکر اسامی آنها معذورم ، مأموریت دادند که همراه با این فرد به آبادی باغچه له رفته در مورد تقسیم زمینهای مالکی ده تصمیم بگیریم . از در جمعیت که خارج شدیم طیب روح اللهی (13) را با تعدادی از بچه ها دیدیم که از یک مأموریت مشابه بر میگشتند ، هنوزکومه له خودراعلنی نکرده بود و درنقاط دیگر کردستان به نام جمعیت های دمکراتیک فعال بود .



کمال قطبی

ساعت تقریباً 10 صبح بود ما سوارماشین تاکسی باری شده و به طرف جاده دیواندره درحکمت بودیم . تاکسی بار بدون چادر بود . شهرحالت عادی داشت و مردم به کار روزانه مشغول بودند . از ترس و وحشت درشهرنشانی نبود ، از منطقه فیض آباد ازشهرخارج شدیم .

نوروزدرمنطقه شناخته شده بود ومردم او را دوست داشتند، او اکثر فتودالهای منطقه را میشناخت و با تعدادی از آنها ، ازجمله یدالله خان قزلولاغ همراه با خالد بابا حاجیان (14) قبل از قیام نیز درگیر شده بودند . نوروزبه ما گفت : به آبادی باغچه له که وارد میشویم به خانه ها توزیع میشویم و بعد از آن جمع شده تبادل نظر میکنیم ، باید اوضاع را در نظر داشته باشیم و ببینیم که مردم چه نظری دارند ، ما نیز باید از خواست روستائیان بی زمین دفاع کنیم .



خالد باباجان

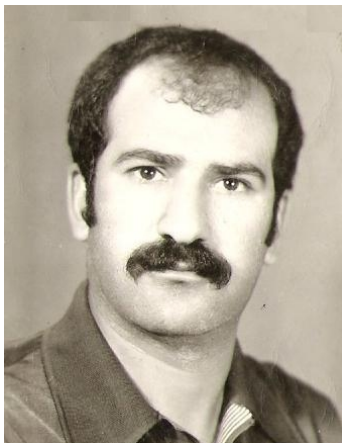
نزدیکهای ظهر به آبادی باغچه له رسیدیم . طبق قرار قبلی در خانه های مردم تقسیم شدیم . من همراه حمید شعبانی به خانه یکی از آشنایان قدیم رفتیم . او آنجا زندگی میکرد و ما از اقامتش در آنجا بی اطلاع بودیم . اتفاقی با او برخورد کردیم ، او من را شناخت و اصرار کرد که باید مهمان او باشیم ، او آشنای پدرم بود و یا دیدن ما خوشحال شد ، خانه اش مانند هر خانه روستائی دیگر از سادگی مملو بود . او چند بچه داشت که یکی از آنها اسمش جمیل بود ، خودش میگفت : از اسم من تقلید نموده است . در حین خوردن نهار از او اطلاعات بیشتری در مورد زمینهای که قرار بود آنرا بین مردم تقسیم کنیم بدست آوریم ، همگی بعد از صرف نهار در محل تعیین شده جمع شده و با تاکسی بار به طرف زمینی که قرار بود آنرا تقسیم کنیم حرکت کردیم . آشنای من ما را همراهی میکرد . به نزدیک زمین رسیدیم مشغول بحث کردن با مردم آبادی بودیم ، که نظرات آنها را در مورد چگونگی تقسیم زمینها بدانیم . تعدادی را از دور دیدیم که به طرف جمع ما در حرکتند . آنها میخواستند که ما در جریان اخبار رادیو قرار بگیریم .

ساعت بین 2 و 3 بعد از ظهر بود ، مردم آبادی در اخبار رادیو ایران شنیده بودند که ضد انقلاب و کمونیستها زنان و کودکان مسلمانان را در مسجد جامع شهر سنندج به گروگان گرفته اند . آنها از ده خبر آوردند که چنین خبری را از رادیو شنیده اند (11)

نوروز که در حال صحبت کردن با مردم بود حرفش را قطع کرد . با ما که با همدیگر آمده بودیم در این مورد به تبادل نظر پرداخت و با توجه به اینکه روز گذشته هم در پاره تعدادی را تیرباران کرده بودند ، این مسئله را جدی ارزیابی کردیم ، ما میدانستیم که این بهانه است و با توجه به اینکه با جریانهای معینی در ارتباط بودیم با هم به تبادل نظر پرداختیم و تصمیم گرفتیم بدون هیچ اقدامی در مورد زمینها ی باغچه له به سنندج بر گردیم . برای مردمی که همراه ما بودند نیز توضیح دادیم که جریان از چه قرار است و یا قول اینکه بعداً در این مورد جمعیت اقدام خواهد کرد . به طرف جاده سنندج- دیواندره به راه افتادیم و بدین ترتیب فرمان یورش توسط خمینی به کردستان صادر شد .

در مسیر حرکت به طرف سنندج اتوموبیل یکی از فعالین کومه له را (عبدالله بابان) دیدیم که از کنار ما گذشت و به طرف دیواندره در حرکت بود . چند کیلومتر بعد یکی دیگر از کسانی که با کومه له در ارتباط بود (کیهان فرزاد) را دیدیم که در همان مسیر با اتوموبیل سبزرنگ ساعد و تندوست که ما آنرا میشناختیم در حرکت بود . احساس کردیم که مسئله جدی است ، اینجا بود برای اطمینان حاصل نمودن جهت حرکتمان را تغییر داده ، ما نیز به همان جهت با سرعت زیاد در حرکت بودیم به این امید که به کیهان برسیم و با او تماس بگیریم و از وضعیت شهر با خبر شویم ، و بدین صورت از سیاست کومه له با خبر شویم ، ما نتوانستیم که به اتوموبیل او برسیم ، لذا دوباره به طرف سنندج تغییر مسیر دادیم و با شک و تردید به شهر نزدیک شدیم . در چند کیلومتری شهر توقف کرده و با کسانی که از شهر به طرف دیواندره در حرکت بودند ، گفتگو میکردیم . همگی ما مسلح بودیم و میبایست با احتیاط به شهر نزدیک میشدیم . در غیر این صورت تصمیم گرفته بودیم که از بیراهه به شهر وارد شویم ، با اعتماد به اطلاعاتی که به دست آوردیم با احتیاط از طرف جاده فیض آباد به شهر نزدیک شده چون امکان داشت هر آن بازدید داپر گردد . و ما این را پیش بینی را میکردیم که امکان به دست گرفتن راه های ورودی شهر از طرف عوامل رژیم وجود دارد ، لذا احتیاط خود را از دست نداده بودیم و سعی میکردیم که آگاهانه کار را پیش ببریم .

از سرایشی فیض آباد وارد شهر نشدیم ، احساس میکردیم که شهر حالت عادی ندارد و آرامتر از همیشه به نظر میرسد . نزدیکی های غروب بود از جاده کمر بندی به طرف تکیه شیخ سلام و از آنجا به محله (بان شیخان) رسیدیم . اینجا بود که متوجه شدیم تعدادی از فعالین شهر، علی گلچینی ، وریا ناظری ویدی گلچینی و... (راه زحمتکشان) دور هم جمع شده و مسلح اند و خود را برای خارج شدن از شهر آماده میکنند . ما هم به آنها نزدیک شدیم و با توجه به اینکه تعداد زیادی از آنها را میشناختیم به تبادل نظر پرداختیم . تعدادی از آنها تصمیم خود را گرفته بودند و میخواستند از شهر خارج شوند .



علی گلچینی (صلاح ره ش)

من با توجه به اینکه با رفقای کیلانه مرتبط بودم و قبلاً در این مورد صحبت کرده بودیم که در هر شرایطی باید این هسته به کار خود ادامه دهد ، از رفقایم جدا شدم و اسلحه یوزی را که با خود داشتم در دستاری که با خود داشتم گذاشته و به دلیل مسائل امنیتی به منزل خودمان برنگشتم (شرایط و جو به نحوی بود که کار مخفی و علنی با همدیگر قاطی بودند) . به خانه یکی از خویشاوندان رفتم . آنها اسلحه ام را درجایی مخفی کرده و آن شب رادرمیان آن خانواده ماندم ، تغییرات زیادی در شهریه وجود نیامده بود و کنترل شهر توسط عوامل رژیم و مفتی زاده بوقوع نیویسته بود . آن شب فقط صدای اسلحه های خودکارها را چند گاهی در شهر شنیده میشد و آرمش مردم را به هم میزد . فرق آنشب با شبهای دیگر تنها از این نظر بود که وحشتی از فرمان صادره امام امت اسلام در دل مردم شهر ایجاد شده بود .

همرا بچه های این خانواده آن شب را تا نصفه های شب با بحث گذرانیدیم . در مورد عواقب این فرمان بحث میکردیم که ممکن است چه اتفاقاتی روی دهد . نصف شب با خوابیدن در ایوان خانه در فکر بودم که چکار باید کرد ، میبایست چند روزی خودم را مخفی میکردم که دوباره شرایط عادی شود . به خاطر آمدن که باید امتحان تجدیدی بچه های دهی که در آنجا معلم بودم را برنامه ریزی کنم و با این هدف تصمیم گرفتم که به آنجا بروم .

ضمناً من همراه عده ای دیگر از بچه ها منطقه چم شار که تعدادی از آنها اعضا حوزه هم بودند در فعالیت بودیم که مردم دهات این منطقه شوراهای منتخب خود را انتخاب کنند و در این راه موفقیتهایی را کسب نموده بودیم . و در چندین ده به هدف خود رسیده بودیم . اما تلاش ما برای اتحاد شوراهای دهات این منطقه نتیجه ای نداشت . ما میخواستیم که از اتحادیه دهقانی مریوان الگوبرداری کنیم . که در آنجا ضرورت دسته های مسلح اتحادیه دهقانی مریوان را هم بدنال داشت و مبنای مبارزه بر علیه فئوالهای بود .

صبح از گرمای آفتاب که به رختخوابم میتابید بیدار شدم . بعد از صرف صبحانه میبایست تصمیمی را که گرفته بودم عملی کنم . از کوچه پس کوچه های شهر خود را به قطار چیان ، (به ردوکانه کان) وپل امین اسلام و سپس به محله پل ملاویسی رساندم که خانه ما در آنجا بود .

ساعت بین 10 و 11 صبح بود ، نزدیک پل ملاویسی که رسیدم علی ثباتیان (16) را با موتور سیکلتی که با خود داشت دیدم . با دیدن من خوشحال و به من نزدیک شد . از اخبار شهر و محله و بچه هایی که میشناختیم پرسید . من هم خبر زیادی نداشتم ، مشغول گفتگو بودیم که بهروز شایمقدم را دیدیم ، اونیز محل زندگیش را ترک کرده از کوچه پس کوچه ها خودش را به اینجا رسانده بود ، او هم به ما نزدیک شد . بعد از پرس جو متوجه شدم که رفقای صمیمی اوصلاح امانتی (که بعدها در جنگ با حدکا شهید شد) عبدالله هوشیاریان (بعدها در بمباران شیمیایی اردوگاه کومه له در بونی کردستان عراق همراه تعداد زیادی از پشمرگان کومه له جان باختند و...) دیروز شهر را ترک کرده اند.

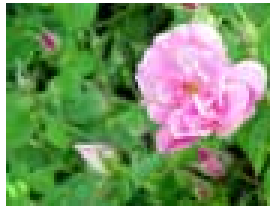


فرهاد امانتی



عبدالله هوشیاران و خسرو رشیدیان

از علی خواستم که سروگوشی آب دهد و راهی برای خروج از شهر را بیابد ، او بلافاصله برای شناسایی محل خروج شهر به طرف جاده حسن آباد با موتورش حرکت کرد ، بعد از چند دقیقه برگشت و گفت : که راه حسن آباد هنوز باز است و میتوان بدون مشکل از آنجا عبور کرد . از بهروز خدا حافظی کرده سوارترک موتور علی شدم و از طریق خیابان حسن آباد به طرف کیلانه حرکت کردیم . از آبادی حسن آباد گذشته ، راه " مه ریزان " را گرفته از گردنه دره هه په ر (حیدر) رد شدیم . نزدیکی ظهر بود در ده "مه ریزان" به علی گفتم : تو میتوانی برگردی ، او اصرار کرد که میتواند مرا به هر جا که دلم میخواهم برساند ، من قبول نکردم .



عه لی سبائیان

با پای پیاده از بیراهه به طرف "کیلانه" حرکت کردم . از میان درختان دشتهای مه ریزان گذشته به دشتهای کیلانه رسیدیم ، به طرف خانه باغ یکی از آشنایان راه افتادم ، یک ربع ساعت طول کشید که به نزد آنها رسیدیم . آنها با تعجب به من مینگریستند و برایشان غیرمترقبه بود که من را آنجا ببینند . برایشان توضیح دادم که هدفم دادانه بود ، اما گفتم قبل از رفتن به آنجا سری به بچه های کیلانه بزنم . اینجا متوجه شدم که اشرف رحیمی از آبادی ملکشان به آنجا آمده است . قبلاً با اشرف در چندین جلسه با هم بودیم و با توجه به آشنایی قبلی بعد از صرف غذای ظهر به صحبت پرداختیم . او هم از بچه های منطقه بی خبر بود . با جوانانی که در خانه باغ بودند به بحث و تبادل نظر پرداختیم .



اشرف رحیمی

مشغول صحبت بودیم که حسین رحیمی (او در جریان جنگ 24 روزه سنندج در مقابل نیروهای سرکوبگر رژیم اسلامی جان باخت) یکی از هواداران کومه له و معلم آبادی تخته را با یکی از زحمتکشان آبادی تکیه به نام همه حسین دیدیم که از مسیر شهرسنندج به طرف کیلانه در حرکتند. از آنها خواستیم که استراحتی کرده با ما چای بنوشند، هردو نزد ما آمدند و بعد از بحث و گفتگو در رابطه با فرمان حمله خمینی به کردستان مشغول شدیم. هرکس تحلیلی ارائه میداد.



حسین رحیمی

آنها تعریف کردند که دیشب را در صحراهای آبدیر بسر برده اند و فضای شهر را برای ماندن مناسب تشخیص نداده و عازم آبادی تخته بودند. مدتی نزد ما ماندند و بعد از صرف چای خدا حافظی کردند. راه کیلانه را ادامه دادند.

من تصمیم گرفته بودم که نزدیکیهای غروب به دادانه بروم. هوا گرم بود همراه اشرف به پشت خانه باغ رفتیم و در سایه دیوار خانه باغ با همدیگر صحبت میکردیم. کاغذی را پیدا کرده و مشغول کشیدن شکل حمایل بودیم. من از اسلحه ای (ام - 1) را که از یک نفر خریده بودم با او صحبت نمودم و شکل حمایل آنرا نزد خودمان مجسم میکردیم و بر روی کاغذ میکشیدیم، ما هم پیش بینی میکردیم اگر اوضاع بدین صورت پیش رود ما نیز باید از این امکان استفاده کنیم.

در این وقت بود که صدای اتوموبیلی با سرعت زیاد بگوشمان رسید، ما فکر میکردیم که مینی بوس آبادی کیلانه است که برای انتقال میوه و تره بار به شهر، به خانه باغ ها آمده است. از جای خود تکان نخورده و به مسائل خودمان مشغول بودیم، صدا نزدیک و نزدیکتر شد. ما کنجکاو شدیم و برای دیدن اتوموبیل از جای خودمان تکان خوردیم و به محلی رفتیم که از آنجا جاده پیدا بود. پیش بینی نمی کردیم که که چنین وضعی روی دهد. حدس ما درست از آب درنیامد مینی بوسی بود، اما متعلق به آبادی نبود و بلافاصله در فاصله 50 تا 100 متری ما توقف کرد و تعدادی مسلح با لباسهای سیاه از آن با سرعت پیاده شدند.

با دیدن این شرایط حدس زدم که یکی از عوامل مفتی زاده بنام حاج عبدالعلی... (17) آنها را به منطقه آورده است. این فرد ما را میشناخت و در مدتی که شهر و دهات کردستان بعد از قیام در دست خود مردم بود او را در مسجد کیلانه محاکمه کرده بودند بعنوان کسی که به مردم خیانت کرده بود مشهور شده بود. فقط توانستیم بگوییم که این کار حاجی عبدالعلی است و پا به فرار گذاشتیم.

محلی که ما در آن قرار داشتیم مقداری بلند تر از جاده بود و جوی آبی از آنجا میگذشت، از کنار جوی آب فرار میکردیم. چندین بار با صدای بلند از ما خواستند که بایستیم، اما ما تصمیم خود را گرفته بودیم، بلافاصله بعد از گفتن ایست تیراندازی شروع شد. تمام سرنشینان ماشین مینی بوس که پاسدار بودند به ما تیراندازی میکردند، ما از محوطه دور میشدیم در حین فرار یک کشاورز را دیدم که بچه هایش را در پناه خود گرفته بود و سنگر آنها شده بود و دادو بی داد میکرد، در حین فرار شنیدیم که می گفت: خرمم را میسوزانند. ما مسیر جوی آب را تغییر داده در دره ای فرار گرفته بودیم که جهتش به طرف آبادی مه ریزان بود. اشرف 50 متری جلو تر از من در حال فرار بود تقریباً به انتهای دره نزدیک شده بود. من نیز کاملاً خسته و نفس زنان او را دنبال میکردم، در دست چپ احساس دردی کردم و متوجه شدم که به دستم به هوا رفت و پائین افتاد، احساس کردم که دستم در اختیار خودم نیست و سنگینی میکند، کاملاً خسته شده بودم توان فرار را از دست داده بودم به جایی که اشرف آنجا بود نگاه کردم، دیدم که اشرف از پیچ دره میگذرد و از تیر رس خارج شد. اشرف نجات پیدا کرده بود، با وجود درد زیاد این صحنه مرا خوشحال کرد. نفس زنان روی زمین دراز کشیده بودم، دستم هنوز گرم بود و درد آن قابل تحمل. دقیقه ای نگذشت که یکی از پاسداران روی سرم حاضر شد. با داد و بی داد شروع به ناسزاگفتن کرد، فلان فلان شده کمونیست!

من معلم میخواستم به ده بروم. با خستگی که داشتم به او جواب دادم.

لوله تفنگ را در دهانم قرار داد و تهدید کرد که مرا میکشد. او این کار را بارها تکرار کرد. چند نفر دیگر از پاسداران به ما نزدیک شدند. او تهدید خود را ادامه میداد. یکی از رفقایش او را از این حرکت باز داشت. رفیقت کو؟ چه به سرش

آمد ؟ اسلحه ات کجاست ؟؟ از من سوال میکردند . آنها خود میدانستند که اشرف از سر پیچ رد شده و به او دسترسی نخواهند داشت و همچنین میدانستند که ما اسلحه نداشتیم .

من را از روی زمین بلند کرده دست راستم را گرفته با خود به طرف مینی بوس بر گردانند . در طول مسیر متناوباً تهدید و توهین میکردند . عرق زیادی سرپای بدنم را خیس کرده بود . هنگام نزدیک شدن به ماشین احساس تشنگی نمودم ، تقاضای آب نمودم ، یکی از پاسداران فریاد زد به او آب ندهید . کمی آب از خانه باغ آشنای من آوردند و فقط لیانم را خیس کردم و کمی از آنرا به صورتم پاشیدند و مرا وارد مینی بوس کردند ، انگار که دستاورد زیادی گیرشان آمده بود به خود میبالیدند و ندای الله واکبر سر میدادند . از من خواستند که به صندلی عقب مینی بوس بروم ، همگی که نزد مینی بوس برگشتند با شعار الله واکبر منطقه را به جهت کیلانه ترک کردند .

من اینجا متوجه شدم که همگی این افراد لباس سیاه فرم بتن دارند ، یاد آشورا تاسوعا ماه محرم افتادم که همه عزادارن سیاه میپوشیدند .

با وارد شدن مینی بوس به آبادی کیلانه دیدم که تعداد زیادی از مردم جلو قهوه خانه ده جمع شده اند ، یاد معروف ، حبیب الله ، جلال وعباس گویلی و... افتادم (18) . خانه حبیب الله درست بغل قهوه خانه واقع بود . مینی بوس آنجا توقف کرد ، مردم مرا میشناختند با ناباوری و با نگاه کردن به من احساس همدردیشان را نشان میدادند ، دوباره از پاسداران آب خواستم ، آنها از مردم خواستند که آب بیاورند . بلافاصله یک نفر با یک کاسه گلی پر از آب سرد به طرف ماشین آمد و از پنجره مینی بوس آب را به دست من دادند ، آب را سر کشیدم که یکی از پاسداران به من تذکر داد ، چند جرعه را نوشیده بودم ، آب را از دستم گرفتند . چند دقیقه ای آنجا ماندند و سپس مینی بوس به حرکت خود به طرف شهر سنندج ادامه داد . از وسط آبادی که محل عبور رودخانه بود گذشت و به سربالائی رسید که از ده خارج شود ، آفتاب در حال غروب کردن بود .

مینی بوس به طرف کانی مشکان (19) در حرکت بود ، به خاطر آمد که کاغذی که روی آن نقشه حمایل را میکشیدیم و چند اطلاعاتی درجیب شلوارم است و باید آنرا قائم یا سربه نیست کنم . در صندلی آخرمینی بوس ونزدیک پنجره بودم و کاغذها درجیب طرف راستم بود . دست راست را به جیب برده و آنرا یک دستی تکه تکه کرده و همان جا گذاشتم ، این کار را ادامه دادم تا فرصتی پیش آید و آنرا از بین ببرم ، جاده خاکی بود دست انداز آن باعث درد جان گاهی در محل تیر خورده گی میشد . از کانی مشکان که گذشتیم ، تقریباً هوا تاریک شده بود تعدادی از اتوموبیلهایی که از شهرطرف کیلانه در حرکت بودند را بازدید میکردند . موتورسواری به طرف کیلانه در حرکت بود با نزدیک شدنش به مینی بوس متوجه شد که پاسدارند و توقف نکرد هنگامی که از بغل مینی بوس رد شد ، پاسداران به طرف او تیر اندازی کردند (20) موتور سوار توقف نکرد .

هوا کاملاً تاریک شده بود که مینی بوس به آبادی حسن آباد رسید . مردمی که وسط ده یعنی راه عبور به طرف شهر بودند، متوجه شدند که من دستگیر شده ام . بعد از چند دقیقه توقف ، مینی بوس حرکت کرد. من هر چند دقیقه یکبار کاغذ های خرد شده را از جیب بیرون آورده و آنرا از پنجره مینی بوس به خارج میانداختم و به باد میسپردم .

مینی بوس به شهر سنندج رسید ، مسیر حرکت را در نظر داشتم از خیابان حسن آباد بطرف خیابان تاج و از آنجا به خیابان ششم بهمن وارد شد . به طرف جمعیت دفاع از آزادی وانقلاب رفت و به حیاط جمعیت وارد شد . تمام حیاط پر از پاسدار بود که همگی لباس سیاه به تن داشتن . یکی از مأمورین از من خواست که پیاده شوم . به دنبال او پائین رفتم ، مرا به سالن بزرگ جمعیت برد و از من خواست که روی میلی بنشینم . از من فقط نام و نام خانوادگی خواست ، که آنرا روی کاغذی یادداشت کرد و رفت . تا برگشت او هر کسی می آمد و متلکی نثارم میکرد . یکی از آنها برای اذیت نمودن روی زانویم نشست و توهین و ناسزا میگفت ، او از بچه سوسولهای تهران بود . در مقابل حرکت او وانمود کردم که دردم بیشتر است که از دستش راحت شوم . اینجا بود که به فکر فرو رفتم که چه کسانی دو روز پیش اینجا بودند و با مردم چه رابطه ای صمیمانه داشتند ، مثل پرده سینما تمام کسانی را که در اینجا دیده بودم جلو چشمانم نمایان شدند .

بعد از نیم ساعت ، بدون اینکه در فکر پانسمان زخم دستم باشم ، یکنفر با کلاسوری برگشت و از من خواست او را همراهی کنم ، او مرا به طرف اتوموبیل سیمرگی که آماده کرده بودند راهنمایی کرد ، سوار اتوموبیل که شدیم دو نفر مسلح در عقب اتوموبیل مراقب من بودند و راننده و آن فرد که اورا همراهی کردم در جلو نشسته بودند که آنها هم مسلح بودند و کلاسور را با خود داشتند که نشان از درست کردن پرونده ای برای من بود . اتوموبیل از خیابانهای وکیل و مردوخ به طرف پل کمانگرو اصل چهار حرکت کرد . هنگام وارد شدن به پادگان لشکر 28 سنندج برگه ای که با خود داشتن نشان داده و از در اصلی وارد شدند ، آنها راه بیمارستان را نمیدانستند . من که چند سال پیش خدمت سربازی را اینجا به پایان رسانده بودم . به آنها گفتم که باید این مسیر را طی کنند . آنها مرا به بیمارستان رساندند و پرونده ای را که آورده بودند تحویل مقامات بیمارستان دادند . و جریان بدین صورت پیش رفت .

بدین صورت جریان دستگیری خودم را برای احسن شرح دادم.

این دومین شبی بود که در این اطاق یا احسن بسر میبردیم سرنوشت نا معلومی درانتظارمان بود وامکان هیچ گونه حرکتی نبود ومحیط بیمارستان کاملاً ملیتاریزه شده بود . این چند روزی هم که احسن اینجا بود هیچ کسی از وضعیت او یا خبر نبود . به هر حال آن شب هم گذشت.

بخش ۳ انتقال از پادگان سنندج

طبق معمول روز گذشته با سروصدای نظافت چپها از خواب بیدار شدیم . بعد از خوردن صبحانه ، چند نفر با لباس شخصی به اطاق وارد شدند وازما خواستند که همراه آنها برویم . احسن که توان راه رفتن نداشت . چند نفر برانکاری آوردند و او را در آن جای دادند ، ازمن نیز خواستند که با آنها بروم . درمسیرعبورازکریدور بیمارستان با تعداد دیگری که لباس شخصی به تن داشتند ومنتظرما بودند برخورد کردیم . آنها نیز تا خارج شدن از محوطه بیمارستان ما را همراهی کردند . هنگامی که ازدربیمارستان خارج شدیم ، اتوموبیل سیمرغ سفیدرنگی را در نزدیک ورودی بیمارستان ودر کنار آن یک آمبولانس نظامی پارک شده بود . آمبولانس علامت هلال احمرداشت . احسن را با برانکار به داخل آمبولانس بردند ، ازمن خواستند که نزدیک او بنشینم . چند نفر مسلح که لباس عادی به تن داشتند درقسمت پشت آمبولانس با ما بودند . نشانی ازترس درصورتشان پیدا بود و حالت عصبی داشتند . آمبولانس حرکت کرد . درمسیر بیمارستان تا در ورودی پادگان آمبولانس چند بار به ریپ زدن افتاد ، معلوم بود که مشکلی دارد . اتوموبیل سیمرغ بدنیاال آمبولانس در حرکت بود و راننده آمبولانس لباس ارتشی به تن داشت . ما درآمبولانس ازوضعیت افرادی که دراتوموبیل سیمرغ بودند اطلاع نداشتیم ، چند لحظه ای آمبولانس توقف کرد .

ازد ر پادگان خارج شدیم ، صد متری دور نشده بودیم که آمبولانس توقف کرد . معلوم بود از کار افتاده است . فردی که در سیمرغ بود و مسئولیت گروه رابعهده داشت ، با حالتی وحشتزده درآمبولانس را از بیرون بازکرد وازما خواست که پیاده شویم . احسن بوسیله آنها پائین آورده شد و من نیزازآمبولانس پائین آمدم . دیدم که چند نفر ازسرنشینان ماشین سیمرغ ازآن پیاده شده بودند و قبل از پیاده شدن ما ، آنها به طرف شهرسنگرگرفته بودند ، بقیه هراستناک دراطراف آمبولانس حرکت میکردند . آنها بیسیم هایشان رابکارانداخته بودند و سروصدای آنها ازهرطرف به گوش میرسید . بعد ازچند دقیقه اتوموبیل سیمرغ دیگری پراز پاسدارسرسید و ما را در صندلی پشت آن جای دادند . احسن امکان درازکشیدن نداشت و پای تیر خورده اش را که گچ گرفته بودند . به همان حالت درازکرد .

وضعیت خیلی غیر عادی بنظر میرسید . من آن لحظه را در ذهن مجسم میکردم که انقلابیون شهر سر خواهند رسید و ما را نجات خواهند داد . درآن چند دقیقه که ماشین آمبولانس امکان حرکت نداشت آنها بی اندازه وحشتزده بودند ، ترس و وحشت ازحرکاتشان و رنگ پریدگی صورتشان هویدا بود . به نظر میرسید آنها انتظار داشتند که هر آن مورد حمله ای قرار گیرند .

در این هنگام بود اتوموبیل سیمرغ دیگری رسید ، از مکالمات بی سیم افراد مسلح در سیمرغی که ما را در آن جای داده بودند توسط بی سیم مشخص بود که با سرنشینان اتوموبیلهای دیگرارتباط داشتند . مسیرحرکت را با جروبحث خیابان مردوخ تعیین کردند . من واحسن تمام صحبت هایشان را میشنیدیم . آنها از محله " آقا زمان " (یکی از محلات شهر سنندج که تقریباً وسط شهر بود) وحشت داشتند . یکی از آنها که با بیسیم صحبت میکرد مخالفت خود راباعبورازوسط شهراظهار داشت .

من در طرف چپ و احسن در طرف راست عقب سیمرغ بودیم . ما ازبه وحشت افتادن آنها با نگاه کردن بهمدیگر لذت میبردیم و احساسمان را از آن بابت با نگاه به همدیگر میفهمانیدیم . ترسشان را نشانه زوبینشان میدانستیم . اتوموبیلها به 3 دستگاه رسیده بود ، تا آخرین لحظه ای که اتوموبیلها حرکت کردند چند نفری که به طرف شهر سنگر گرفته بودند در حالت درازکش به طرف شهر و محلات اطراف پادگان بودند . به محض اینکه اتوموبیلها به حرکت درآمدند آنها نیز به طرف سیمرغها برگشتند و سوار شدند . سه سیمرغ پشت سر هم به طرف شهر در حرکت بود . سیمرغی که ما را حمل میکرد در وسط آن دوتای دیگر قرار داشت .

محوطه پشت سیمرغی که ما را در آن قرار گرفته بودیم ، تنگ بود و با رفتن روی هر دست اندازی آثار درد را در صورت احسن هویدا میشد . به ابتدای خیابان شاهپور و محله " اصل چوار " رسیدیم . در آن زمان اکثریت ساکنین آن محله را اهالی دهات اطراف سنندج ، بخصوص اهالی روستاهای " نه وه ره " ، " گه رماش " و " عیسی آباد " که به شهر کوچ کرده بودند ، تشکیل میداد .

از سرا شیبی خیابان که ماشین عبور میکرد فردی را دیدم که شوهر خاله زاده ام (شکرالله) بود که عرض خیابان را طی میکرد . با دیدن من دراتوموبیل خیلی تعجب کرد و دیدم که او مسیراتوموبیل را میباید . نزدیک استانداری که رسیدیم ، فخره الدین رحمتی (21) پسردائیم را دیدم که از طرف پل کمانگر با تاکسی باری راهی " اصل چوار " بود . او متوجه شده بود که سه ماشین با افراد مسلح در حرکتند . بطرف " اصل چوار " حرکت میکند با فردی که مرا دیده بود (شکرالله) برخورد کرده بود . او خبر بودن من درماشین سیمرغ همراه پاسداران مسلح ، که نشان انتقال من ازپادگان بود را به او داده بود .



فخرالدین رحمتی

فخره بلافاصله دورمیزند و ماشینهایی را که ما را انتقال میدادند ، تعقیب میکند . سر پل کمانگر ، در جلو قهوه خانه محل تجمع مردم دهات منطقه ، عده ای ایستاده بودند . اواز آنها مسیر حرکت اتوموبیلها را سوال کرده بود . با راهنمایی آنها ، بلافاصله راه خیابان مردوخ را در پیش میگیرد.

همان طور که توضیح دادم اتوموبیلهایی که ما را اسکورت می کردند از طریق بیسیم هایشان با افراد مسلح داخل سیمرغی که ما را حمل میکرد در تماس بودند ، ما مکالمات آنها را هنگام تماس می شنیدیم . مسیر خیابان مردوخ ، وکیل ، میدان اقبال و ابتدای خیابان ششم بهمن تماس بصورت عادی پیش رفت . این جا بود که شنیدیم که یک تاکسی بار آنها را تعقیب میکند ، من حدس زدم که " فه خره نه وه ره " است و با شناختی که از او داشتم ، میدانستم اومیخواهد مسیر را تعقیب کند و از محلی که مرا بدان جا میبرند آگاه شود.

نزدیکی شهرانی قدیم که رسیدیم وحشتشان بیشتر شد و در بی سیم میگفتند که هنوز تاکسی بار آنها را تعقیب میکند . من واحسن تاکسی بار را نمیدیدیم زیرا که بین دو سیمرغ دیگر قرار گرفته بودیم و دید لازم را نداشتیم . در سه راه شریف آباد گفتند که تاکسی بار سرعت خود را کم کرده و ایستاده است . مسیر حرکت تا باشگاه ژاندارمری قدیم که بعد از قیام جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب در آن مستقر بود ادامه یافت . اینجا را بعد از فرمان حمله خمینی به سنندج ، سیاه جامگان آن را اشغال کرده بودند ، هنگام گردش به چپ و وارد شدن به حیاط ساختمان جمعیت گزارش دادند ، که تاکسی بار برگشته است . برای من مشخص بود که فخره دست بردار نخواهد بود . (بعدها فخره برایم تعریف کرد که به خیابان تاج رفته و دوباره برگشته و منتظر مانده است که نتیجه ای بدست آورد و با وارد شدن اتوموبیلها به مقر جدید سیاه جامه گان اطمینان حاصل میکند که آنجا هستیم .)

هنگام وارد شدن به محوطه تعداد زیادی مسلح را دیدیم که لباسهای سیاه به تن داشتند. آنها دسته دسته در اطراف استخر با همدیگر حرف میزدند . عده ای هم دراز کشیده بودند . این همان گروهی بودند که چند روز پیش به من واشرف تپر اندازی و مرا دستگیر کرده بودند . شلوغی به حدی بود که به نظرمیرسید ، اینجا مقر مرکزی است که هردسته از مأموریتهاى مختلف به آنجا برگشته اند . و از اینجا نیز به مأموریتهاى مختلف اعزام میشوند.

حدود یک ربع ساعت در داخل ماشین منتظر ماندیم . هنگام انتظار در فکر کسانی بودم که برای دفاع از آزادی و حقوق مردم در چنین مکانی مشغول فعالیت بودند. کسانی که از جریانهای سیاسی معینی با هم تصمیم گرفته بودند که مبارزات مردم را رهبری کنند . صدیق کمانگر ، ناصح مردوخ ، مظفر محمدی ، جمیل مردوخى ، شعيب ذکریایی و ایوب نبوی... را به خاطر آوردم .



ایوب نبوی



صدیق کمانگر



صدیق کمانگر و خانواده

خاطرات سنگر بندی جمعیت در مقابل عوامل مفتی زاده که تصمیم داشتن به جمعیت حمله کند ، که با مقاومت جوانان شهر روبرو شده بودند .

فرستادن گروه پزشکی از طرف جمعیت برای کمک به خلق ترکمن صحرا و تصادف مینی بوس حامل سرنشینانش که به کشته شدن 9 نفر از شیر زنان و مردانی شد که برای همبستگی با هم سرنوشتانشان عازم آن دیار بودند . جان فدائی های این افراد هنوز نشان از هم سرنوشتی مردمی است که عزم جزم کرده اند که برای حقوق پایمال شده شان از پای ننشینند .

سازمان دادن کوچ تاریخی بطرف مریوان که به پشتیبانی مردم مبارز این شهرو اعتراض به دستگیری عده ای از انقلابیون شهر سنندج صورت گرفت .

اینها ودهها خاطرات دیگر مانند پرده سینما در مقابل دیدگانم سریع گذشت ، که نشان از عزم راسخ عده ای انسان انقلابی میداد که میخواستند با نیروی مردم این دیار به این تصمیمات جامه عمل بپوشانند.

در این افکار غوطه ور بودم که یکی از افراد با چند برگ کاغذ برگشت ، اومقداری پنبه و دو دستمال با خود داشت . به ما گفت که چشمتان را میندیم . پنبه را روی چشمهایمان قرار دادند و با دستمال آنها را بستند . بعد از چند لحظه ماشین براه افتاد . نمیدانستم به چه دلیل چشمهایمان را بسته بودند ، تصور آن بود که آنها با انجام آن کار، داشتند ما را آماده میکردند تا روانه میدان تیر کنند.

بخش ۴ فرودگاه سنندج

اتوموبیل سیمرغ از حیاط ساختمان جمعیت خارج شد . مسیرحرکت آنرا را زیر نظر داشتم ، به طرف چپ پیچید ، معلوم بود که به طرف جاده کرمانشاه در حرکت است . بعد از چند دقیقه اتوموبیل در محلی توقف کرد . سر و صدای زیادی شنیده میشد . از من خواستند که چشم بندم را بردارم ، چشم بند را باز کردم ، دیدم که پلیس راه سنندج است که فاصله زیادی با فرودگاه نداشت . آنجا هم کاملاً حالت نظامی داشت . اتوموبیلهای زیادی در صف توقف کرده بودند که از آنها بازدید کنند . مامورینی که ما را انتقال میدادند با پاسداران مسئول مستقر در پلیس راه صحبت کرده و بطرف باند فرودگاه براه افتادند.

در پارکینگ محوطه فرودگاه پیاده شدم و به دنبال یکی از پاسداران که از من خواست او را همراهی کنم ، براه افتادم . چند نفر دیگر برانکاری را آوردند و احسن را در آن جا داده او را بطرف ساختمان فرودگاه آوردند . از در ورودی که وارد شدیم ما را به جهتی بردند و از ما خواستند از چندین پله بالا برویم . از پله ها بالا رفتیم ، وارد اطاقی تقریباً 2در3 متر شدم . حمل احسن به اطاق بالا برایشان سخت بود . چون مسیر باریک بود و امکان ندا شت که برانکار را از آنجا عبور دهند . به هر وسیله ای بود احسن را به بالا انتقال دادند . بعداً احسن گفت بکمک پاسداران و زیر بغل گرفتن ، او را به بالا انتقال داده بودند . این اطاق یکی از اطاقهای برج فرودگاه بود که در آن هیچ گونه امکاناتی وجود نداشت . چند پتوی ارتشی آوردند و اطاق را با آنها فرش نمودند . احسن در قسمت بالای اطاق روی یکی از پتوها دراز کشیده بود و از چند پتو بعنوان بالش استفاده میکرد و یکی را زیر پایش قرارداد . نگاهیانی را هم در آنجا مستقر کردند ، با توجه به وضع بد پای احسن فکرکردم شاید او بیشتر از من به جامانه ام (دستاری که دستم را بوسیله آن به گردنم بسته بودم) احتیاج داشته باشد ، لذا آنرا در اختیار او گذاشتم که از آن برای راحتی پایش استفاده کند . (درعکسهایی که از صحنه ها زیادی از اعدامها گرفته شده ، احسن را در حال تیرباران شدن ، قرارگرفته بروی برانکاری نشان میدهد ، که چشمان او را با همان جامانه بسته بودند)

اکنون دیگر تنها من و احسن بودیم وامکان صحبت کردن برای ما بیشتر بود . مدتی گذشت یکی از عوامل رژیم که کرد بود (عبدالله یاره) و من را میشناخت و با دائیم نیز آشنائی داشت نزد من آمد و گفت که تمام افراد فامیلت جمع شده اند و خارج فرودگاه تجمع کرده اند و از من خواسته اند که با تو صحبت کنم . " عه به ی یا ره " هیچ کاری از دستش ساخته نبود و من هم هیچ اعتمادی به او نداشتم . از طریق او، هیچگونه پیامی به خانواده ام نرساندم . او ما را ترک کرد . برایم مشخص شد که فخره کار خودش را کرده است و از مسیر انتقال من و احسن به فرودگاه هم مطلع شده است . بعد از مدتی که در بازداشتگاه ماندیم ، موقعیت آنجا را بررسی کردیم . بازداشتگاه نزدیک اطاق کنترل فرودگاه بود و در طبقه دوم قرار داشت و از آنجا میشد قسمتی از باند فرودگاه را دید .

من قبلاً در مورد دستگیر شدنم برای احسن توضیح داده بودم . شرایط برای بازگو کردن چگونگی دستگیر شدن او فراهم بود . از احسن در مورد چگونگی دستگیریش سوال کردم .

او ما جرا را تا آنجا که (ذهنم اجازه میدهد) من به خاطر دارم بدین گونه تعریف نمود:

ما در تهران زندگی میکردیم ، تمام افراد خانواده ام اکنون هم آنجا هستند . بعد از اینکه از سنندج نقل مکان کردیم ، در تهران ادامه تحصیل دادم و بعد از اخذ دیپلم وارد دانشگاه پلی تکنیک شدم . در آنجا با افرادی از چریکهای فدائی ایران

آشنا شدم. آشنائیم با آنها بعد از قیام شکل تشکیلاتی به خود گرفت. با توجه به اینکه کُرد بودم، من به عنوان مأموریت از طرف سازمان به کردستان آمدم و با سازمان چریکهای فدائی خلق ایران- شاخه کردستان به فعالیت مشغول شدم. در جنگ خورخوره سقز واقع بین دیواندره و سقز که مالکین منطقه خود را مسلح کرده بودند که از مصادره زمینهایشان جلوگیری به عمل آورند و میخواستند همه زمینهای که قبلاً مصادره شده بود را باز پس بگیرند. بنا به مأموریت من از طرف سازمان در دفاع از دهقانان در جنگ شرکت کردیم. در جنگ ضد فئودالهای منطقه خورخوره، نیروهای اتحادیه های دهقانی مریوان و دیواندره، جمعیت های شهرهای سقز و بوکان، سازمان یکسانی و سازمان ما شرکت داشتند. در این جنگ چند نفر از زمینداران کشته شدند و بقیه فئودالها فرار کردند. دو نفر از افراد سازمانهای سیاسی کرد بنامهای یحیی خاتونی از "سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران (کومه له)" (24) و دیگری سید رشید "کومه له یکسانی" بودند، جان خود را از دست دادند. ضمناً یکی از پشمرگان اتحادیه میهنی کردستان عراق نیز شهید شد.

چند روز بعد از جنگ، من، جمیل یخچالی و برادرش شهریار که دانشجوی سال سوم پزشکی است و برای دیدن من به کردستان آمده بود و یک نفر دیگر که اهل کرمانشاه بود، از مریوان به طرف سنندج در حرکت بودیم که در پاسگاه "قه ته ون" - "قطنوند" (توضیح در آخر نوشته) هنگام بازدید در ماشین سازمان چریکهای فدائی که در اختیار ما بود، تعدادی سلاح که در آن جاسازی کرده بودیم و مقداری اسناد پیدا کردند. به همین دلیل ما را بازداشت و بعنوان افراد ضد رژیم شناسایی کردند. فردی که اهل کرمانشاه بود در دقایق اول اقدام به فرار کرد و خود را از محله نجات داد. آنها بعد از فرار رفیقمان خود را بیشتر جرم و جور کرده و کاملاً مسلط بودند. ما را به اطاقی انتقال دادند که شکل زندان نداشت. چنان به نظر میرسید که موقتاً آنجا خواهیم بود. یک نفر را که بازداشت کرده بودند مدت کوتاهی نگاه داشتند و بعداً او را صدا زده بردند. اکثریت آنها را که آنجا مسلح بودند از جاشهای محلی بودند. در آن شرایط خطر بزرگی در انتظار ما بود زیرا که آنها مدارک و اسلحه های ما را یافته بودند و امکان داشت بعنوان مدرک از آن استفاده کنند. میبایست دست به اقدامی می زدیم زیرا که آنها به زودی ما را تحویل سپاه پاسداران سنندج میدادند. سه نفری باهمدیگر تبادل نظر کردیم و تصمیم گرفتیم که فرار کنیم و آنرا به اجرا درآوریم.

هنگام انتقالمان تصمیمان را عملی نمودیم، از محل پاسگاه که روی تپه ای قرار داشت تا کانالی که بر اثر جریان آب در زمین حفر شده بود و در آن نزدیکی قرار داشت را با سرعت طی کردیم و خود را به کانال رساندیم. نگهبانان به طرف ما تیر اندازی کردند که به ما اصابت نکرد، ما مسیر را قبلاً در نظر گرفته بودیم با حرکت زیگزاگ و جدا از همدیگر این مسیر را طی کردیم. چندین بار از ما خواستند که توقف کنیم، ما تصمیم خود را گرفته بودیم. در محلی که کانال دوقسمت میشد تیری به رانم اصابت کرد، دیگر نتوانستیم به فرار ادامه دهیم، چند قدمی خود را به دنبال رفقایم کشاندم، آنها هنوز متوجه زخمی بودن من نشده بودند. فاصله تعقیب کننده گان از ما دور بود و ما را زیر آتش سلاح هایشان گرفته بودند، جمیل و شهریار متوجه شدند من پشت سرشان نیستم. برگشتند و خود را بلافاصله به من رساندند، تلاش میکردند که مرا با خود ببرند. تیر به استخوان رانم خورده بود، چون نمیتوانستم روی پای تیر خورده ام بایستم. جمیل و شهریار دستهایم را به گردنشان انداختند و با تلاش بسیار میخواستند که مرا نیز نجات دهند. مسیر کانال را تغییر دادند. این مسیر پستی بلندی زیاد داشت و آنها را خسته میکرد. عوامل رژیم هم بیشتر این مسیر را زیر آتش گرفته بودند. کمی که دور شدیم به منطقه ای رسیدیم که پوشیده از درخت بود و میان درختان قطعه زمین مسطحی قرار داشت. در این قطعه زمین پشته هایی از شیدر بریده شده را گذاشته بودند تا خشک شود، اطراف این زمین از درخت پوشیده شده بود، ما کسی را که روی زمین کار میکرد، دیدیم و از او تقاضا کردیم که مرا پناه دهد. او با شنیدن صدای تیر اندازی، وحشت زده شده و در کمک به ما مردد بود. جاشها و پاسداران نزدیکتر شده بودند. بارها از جمیل و برادرش شهریار خواستیم که مرا تنها بگذارند و بروند. آنها قبول نکردند. جمیل و شهریار تصمیم گرفتند که مرا زیر شیدرها مخفی کنند، چون توانی در آنها برای حمل من باقی نمانده بود و جاشها خیلی نزدیک شده بودند. فرد صاحب باغ نیز وحشت زده بود. رفقایم بعد از پوشاندن من از شیدر و علف بریده شده که کاملاً خشک نشده بود، خودشان را در همان نزدیکی در میان درختها پنهان کرده، طوری که من را زیر نظر داشتند که چه بسرم خواهد آمد.

جاشها سر رسیدند، یکی از جاشها از دور صاحب زمین را صدا زد و از او خواست که خود را نشان دهد، معلوم بود که صاحب باغ از ترس خود را پنهان کرده بود. او در جایی که مخفی شده بود بیرون آمد و نزد آنها رفت. رفقای من این ماجرا را میدیدند. اما از رد و بدل شدن صحبتهایشان بی اطلاع بودند. بعد از صحبت با صاحب باغ جاشها و پاسداران به جستجو پرداختند و به هردری سر میکشیدند. آنها از ما میخواستند که خود را تحویل دهیم و ترسی نداشتند، چون اطمینان داشتند که ما اسلحه نداریم. من هیچگونه حرکتی نمیکردم، گرمای زیاد زیر شیدر هم مرا آزار میداد و بی نهایت طاقت فرسا بود، بخصوص درد رانم آنرا ده چندان میکرد. جاشها مشغول زیر و رو کردن شیدرها بودند تا به شیدری که روی من بود رسیدند. آنرا کنار زده و مرا از زیر آن بیرون آوردند. شهریار و جمیل با دیدن این صحنه، یعنی اسیر شدن من، در جایی که خود را مخفی کرده بودند، بیرون آمدند و خود را تسلیم کردند. آنها نمیتوانستند فرار کنند و خود را از این مخمسه نجات دهند، اما دست به این عمل نزدند. معلوم بود که نمیخواستند که من را تنها بگذارند. آنها را کتف بسته و من را با کمک عوامل رژیم به پاسگاه بازگرداندند، بلافاصله ما را به سنندج انتقال دادند. من را برای "معالجه" به پادگان سنندج آوردند. اکنون نمیدانم که رفقایم کجا هستند. این برای من عذاب وجدان شده و آزارم میدهد.

مقداری او را دلداری دادم، گفتم: به هر حال چنین وضعیتی پیش آمده است و نباید ناراحت بود و کار از کار گذشته است. احسن گوشیش بدکار نبود و حالت دلتنگی داشت و به رفقایم که برای او جان فدائی کرده بودند ارج می نهاد و از طرف دیگر خود را گناهکار احساس میکرد. در این بحث و گفتگوها بودیم که جمیل و شهریار را نزد ما آوردند.

آن صحنه برایم فراموش نشدنی است (اکنون نیز بعد از 28 سال هر چند مدت این صحنه در مقابل دیدگانم مجسم میشود). دو برادر و جمیل همدیگر را در آغوش کشیده بودند و هر چند لحظه، پس از وقفه ای کوتاه به چشمان هم خیره میشدند، سپس دوباره همدیگر را در آغوش میکشیدند و غرق در بوسه میکردند، به نظر میرسید که برایشان باور کردنی نبود که دوباره همدیگر را ملاقات کنند. دیدار دوباره همدیگر برایشان غیر مترقبه بود.



جمیل یخچالی

آنها مرا به جا نمیآوردند ، جمیل یخچالی اهل سنندج بود ، اما من اورا شخصاً نمیشناختم ، احسن من رابه آنها معرفی کرد وبا صحبت در مورد مسائل روز بیشتر همدیگر را شناختیم ، آزادانه در مورد مسائل مختلف بحث میکردیم و با جمیل وشهریار رابطه صمیمانه تری برقرار کردم . از گذشته ها و خاطرات دوران کودکی میگفتیم ، شهریار تعدادی از خاطرات برایش زنده میشد و کم کم بیاد میآورد . جمیل و شهریار از اینکه احسن را دوباره یافته بودند بینهایت خوشحال بودند .



شهریار ناهید

از چگونگی دستگیری و آوردنشان به زندان ژاندارمری سنندج گفتند که بعد از انتقال در آنجا بازداشت شده بودند . در این چند روز بکمک کسی که خانواده جمیل رامی شناخته او توانسته بود با خانواده اش ملاقات کنند و فامیلهای او خیلی تلاش کرده اند که آنها را آزاد کنند اما تلاششان بی ثمر مانده بود.

در آن هنگام برای ما چند برگ کاغذ آوردند ، از ما خواستند که بیوگرافی خودمان و چگونگی دستگیریمان را بنویسیم . آنها مشغول نوشتن شدند و من نیز ماجرای خودم را که با پرونده آنها ارتباطی نداشت نوشتم و آنرا تحویل دادیم .

بعد از انتقال جمیل و شهریار به نزد ما ، پاسدار جوانی که ته ریشی به هم زده بود ولباس پاسداری بتن داشت گاهگاهی پیش ما میآمد بحث میکرد . میگفت : مردم کرد چه میخواهند ؟ مردم کرد تجزیه طلبند ، ضد انقلاب اند !! میخواهند از ایران جدا شوند و دولت مستقل خود را تشکیل دهند . اوبا بی حرمتی با ما رفتار و به زنان و دختران کرد توهین میکرد . ما در مقابل مزخرفات او میایستادیم وضمن اعتراض به توهین هایش از او میخواستیم که اگر حرفی برای گفتن دارد ، میتواند مثل آدم با ما بحث کند ، کار به جایی رسید که با او مشغول بحث شدیم . با درکی که در آن موقع داشتیم در مقابل او ازمبارزات مردم کرد جهت رسیدن به حقوق حقه خودشان دفاع کردیم . بحث ما هربار حدود نیم ساعتی طول می کشید و در مقابل صحبتهای این فرد عکس المل نشان میدادیم و استدلال میکردیم . ما از هدف این فرد بی خبر بودیم ، اما تأثیرات بحثها در مراحل بعدی ، یعنی زمانی که برای به اصطلاح محاکمه فرمایشی ما را نزد خلخالی جلاد می بردند ، مشهود بود . یعنی بحثهای ما در پرونده هایمان منعکس میشد.

آن روزها مانند هر اسیری در زندان با از هر دری سخنی گفتن بسر میبردیم ومبارزات مردم در ایران و به خصوص کردستان را برای همدیگر باز گو میکردیم . از خاطرات دوران کودکی در محله " پرد مه لاه و یسی " وکسانی مانند تکش بیکس و نورو گنجی و صحبت میکردیم . آن بعد از ظهر وشب را گذراندیم . در این فکر بودیم که چه سرنوشتی میتوانست در انتظار ما باشد ؟!!!

بخش ۵
بازجویی!

صبح روز بعد به ما خبر دادند ، آخوندی بنام آیت الله هشترودی که از پیشوند دکتر در ابتدای اسمش استفاده میکردند ، به سندیج آمده است . او لباس آخوندی به تن داشت و از دیگر نقاط ایران آمده بود که از بازداشت شدگان بازجویی کند و یا شرایط را برای آخوند مترجم دیگری فراهم نماید که براساس آماده کاریهای او، قربانیهای تازه ای از مبارزان خلق کرد بگیرد . ما هیچگونه اطلاعاتی درباره سمت یا شخصیت او از قبل نداشتیم . فقط حدس میزدیم که باید از مهرهای مهم رژیم اسلامی باشد .

جمیل و شهریار را جداگانه از اطاقی که ما آنجا بودیم به طبقه هم کف ساختمان فرودگاه برای بازجویی پائین بردند . آنها بعد از برگشتن به نزد ما ، درمورد جوابهایی که به سئوالات بازجو داده بودند ، با همدیگر صحبت میکردند . میبایست من و احسن نیز برای بازجویی پائین میرفتیم . از آنجائیکه رفت و آمد از طریق پلکانها ، برای احسن سخت بود ، زندانیان تصمیم گرفتند ، ما را به اطاقی که در طبقه هم کف بود ، انتقال دهند . از چگونگی آن تصمیم از طریق کسانی که با ما در ارتباط بودند ، آگاه شدیم .

من ، جمیل و شهریار را ابتدا پائین بردند ، سپس احسن را به آنجا آوردند . اطاق نسبتاً کوچک بود و به نظر میرسید محل استراحت مسئولین باشد . نگهبانی هم جلو در دایر کرده بودند . در اطاق باز بود و ما نگهبان را میدیدیم ، اولین چیزی که در اطاق به چشم میخورد و نظر ما را جلب میکرد ، سلاحها و مهماتی بود که به دیوار آویزان بودند . چند حدس میتوانستیم بزنیم . آیا سلاحها را برای آزمایش ما گذاشته بودند ؟ یا واقعاً آزلابالی گری و بی احتیاطی شان بود یا چیز دیگر؟! به هر حال شک بر انگیز بود . در این موقع بود که احسن را برای بازجویی بردند . بعد از مدتی او را باز گرداندند . وجود سلاحها ذهن همگی ما را به خود جلب کرده بود . و هر چند وقت یکبار به آن نگاه میکردیم . دوباره نوبت به جمیل و شهریار رسید . آنها را نیز جدا گانه با خود میبردند و باز میگرداندند . پرونده هر سه نفر آنها به همدیگر ربط داشت . و بی وقفه یکی را آورده دیگری را با خود میبردند .

زمانی رسید که همه با هم جمع شده بودیم . نوبت من رسیده بود و آماده بودم نزد هشترودی بروم . احسن گفت : میتوانیم اسلحه های آویزان شده به دیوار را بکار گیریم و با جنگ و گریز خودمان را نجات دهیم . در مورد اینکه امکان دارد برایمان تله گذاشته باشند ، صحبت کردیم . وضعیت را هم بررسی میکردیم . با وجود زخمی بودن احسن و من ، کار آنچنانی از دست بقیه هم ساخته نبود . چون خارج از محوطه هم کاملاً میلیتاریزه شده بود ، چنین حرکتی حتماً با سرکوب روبرو می شد . و حتی از آن اطاق نمیتوانستیم خارج شویم . ضمناً مطمئن نبودیم که بتوانیم از اسلحه و مهمات هم استفاده کنیم و شکاکیتان بقوت خود باقی بود . ما نیز هیچ قدرت مانوری نداشتیم و اگر به چنین کاری دست میزدیم عملاً خود کشی بود .

در این مورد داشتیم صحبت میکردیم که نگهبانان آمدند . آنها با عجله از ما خواستند که آماده انتقال به طبقه بالا باشیم . دوباره ما را به اطاق قبلی باز گرداندند . سوال کردیم که چه اتفاقی روی داده است ؟ گفتند : که در شهر تظاهرات شده و مردم به ارگانهای دولتی حمله کرده اند و شیشه بانکها را شکسته اند . بعداً شنیدیم که شعار آزادی زندانیان را سر داده اند و قصد حمله به فرودگاه را نیز داشته اند . تعدادی از تظاهرکنندگان را نیز دستگیر کرده بودند . سرو صدای زیادی از کریدر به گوش میرسید و آمد و رفت پاسداران غیرعادی به نظر میآمد . این نشان از وحشت عجیبی بود که آنها را فراگرفته بود و بی نهایت دستپاچه شده بودند . من بازجویی نشده بودم . آنها فقط کاغذی را که چگونگی دستگیریم را نوشته بودم در اختیار داشتند . دکتر هشترودی ، همان موقع با هواپیما به تهران برگشته بود . ما او را برای ادامه بازجویی ندیدیم . علت برگشت او را ما نمیتوانستیم بجز ترس از حرکت مردمی ارزیابی کنیم .. من مستقیماً با او روبرو نشدم ، فقط هنگام انتقالمان به اطاق پائین او را از دور در لباس آخوندی دیدم که عمامه اش را بسر نداشت.

دوباره در برج فرودگاه بحث شروع شد . هرکدام درمورد نحوه بازجویی خود و نیز تناقضاتی که پیش آمده بود ، بحث میکردند . من دخالت نمیکردم زیرا که از جزئیات کار آنها اطلاع زیاد نداشتیم . مدتی گذشت و هرکدام در دنیای خویش بدون اینکه با دیگری صحبت کند به سرنوشت نا مشخصی که در انتظارمان بود فکر میکردیم . آن روز را تا نزدیکی های غروب با از هر دری سخنی گفتن طی کردیم .

بازداشتگاه فرودگاه

ساعت بین 7 یا 8 شب بود که به ما خبر دادند خود را آماده کنیم ، آنها میخواستند ما را دوباره تغییر مکان دهند . چند نفر از پاسداران مسلح ما را در محاصره گرفته و من ، جمیل یخچالی و شهریار ناهید را از اطاق مجاور برج فرودگاه پائین آوردند و از در خروجی ساختمان بیرون بردند . هوا تاریک و روشن بود ، از محوطه ای که پارکینگ و ساختمان فرودگاه در آن قرار داشت ، گذشتیم . آنها هیچ توضیحی ندادند که به کجا انتقالمان میدهند . ما را به ساختمان جداگانه ای که در محوطه بود بردند . در ابتدای ساختمان از در ورودی وارد شدیم . در کریدر از ما خواستند وارد اطاقی شویم که در فلزی داشت . روی در فلزی سوراخی وجود داشت که از طریق آن با افراد داخل اطاق تماس میگرفتند . در بازداشتگاه را که گشودند تعدادی دیگر بازداشتی را دیدیم . اطاق نسبتاً تاریک بود و فقط چند پنجره کوچک به زندان در طول روز روشنایی می بخشید . این محل بازداشتگاهی بود که بازداشتیان را در دو اطاق جداگانه نگاه داشته بودند و ما را نیز به یکی از آن اطاقها نقل مکان میدادند . به اطاق که وارد شدیم از طرف زندانیان با روی خوش پذیرایی شدیم . بعد از سلام احوال پرسسی احساس کردم آنها هم از دیدن ما خوشحال شدند . مرد مسنی را با پرسش باز داشت کرده بودند . او به نسبت دیگر بازداشت شدگان مسن تر به نظر میرسید ، به همین دلیل کسانی که آنجا بودند او را پدر مینامیدند . این فرد بخاطر پسر جوانش آنجا بسر میبرد و گرنه خودش هیچ اتهامی نداشت . او از پاسداران خواسته بود که با فرزندش باشد و آنها این خواست او را قبول کرده بودند ، او بود که همه را دلدار می داد و نقش پدری مهربان را برای کسانی که در بازداشت بسر میبردند بازی میکرد .

از اینکه ما هم به جمع آنها اضافه شدیم خوشحال بودیم . حالا با ورود ما به آنجا جمع بازداشتی ده نفر بودند . منتظر احسن هم شدیم بعد از چند دقیقه صدای باز شدن قفل را شنیدیم . احسن هم به جمع ما پیوست . اکنون یازده نفر شده بودیم .



ناصر سلیمی

ناصر سلیمی را دیدم که پاسداران او را در جورآباد (یکی از محلات سنندج) دستگیر کرده بودند . به ناصر اتهام زده بودند که در درگیری با پاسداران شرکت کرده است و دستش همانجا زخمی شده است . در صورتیکه او میگفت : که در آشپز خانه دستم زخمی شده است . بینهایت ناراحت و نگران بود ، از صحبت‌هایش به نظر میرسید که پرونده ای سنگین برایش درست کرده بودند . او با کسی صحبت نمی کرد . من از طریق رفقایای که درمریوان داشتم او را از دور میشناختم ، اما با او رابطه ای نداشتم . بمحض دیدن من خوشحال شد و با هم سلام و احوال پرسی کردیم .

چند نفر از بچه های دیگر را میشناختم : عطاالله زندی یکی ازبچه های با استعداد و سیاسی شهر بود ، او در مورد مسائل کردستان صاحب نظربود واطلاعات سیاسی - اجتماعی و تاریخی داشت . گویا با گروهی ازهمفکرانش بنام کمیته انقلابی حزب دمکرات (25) قبلاً فعالیت میکردند . چند روز قبل عطا ، ساسان پرتوی و اصغر مبصری در راه سنندج - کامیاران در نزدیکی تونل گاوشان دستگیر شده بودند . اتهام آنها داشتن نارنجک و گلوله خمپاره 60 بود . آنها چند روزی در این محل بازداشت بودند . وقت نماز عشا که رسید متوجه شدم که سه نفری نماز میخواندند . نماز خواندن در آن شرایط برای من و هیچ کدام از همینان ما تعجب آور نبود و میشد حدس زد که مصلحتی است ، چراکه جرمشان از نظر اشغالگران سنگین بود و بعداً عطا اینرا برایم توضیح داد . ساسان با افرادی که آنجا بودند کمتر میجویشید و مقداری گوشه گیرتر بود.

در میان زندانیان ، جوان دیگری که اهل آبادی قه ره یان (روستای اطراف سنندج) که اکنون جزو شهرسنندج است وجود داشت . او کمتر از 18 سال سن داشت و اسمش مظفر رحیمی بود . اتهام او داشتن اسلحه بود . او اظهار میداشت : آنها مرا متهم میکنند که به طرف پاسداران تیر اندازی کرده ام ، در صورتیکه روحم از این ماجرا خبر ندارد ویرایم پا پوش درست کرده اند .

اطاق دیگری درمجاورت اطاق ما وجود داشت ، آنهم پر از زندانی بود . ما تازه به اینجا آمده بودیم و آنها را ندیده بودیم . اصغر گفت : دو نفر از آنها را میشناسم ، نجم الدین گلپور با من بچه محل هستیم و یدالله فولادی که در تظاهرات شهر دستگیر شده وجرمش همین است وبس.....

همه ساکت بودند ، جو وحشتناکی حکم فرما بود . به عطا پیشنهاد کردم که مجلسی ترتیب دهیم که در آن ترانه بخوانیم و اگر کسی شعری دارد بخواند تا جو شکسته شود . او هم قبول کرد و با بچه ها در میان گذاشتیم . همگی از این پیشنهاد استقبال کردند ، هر کس شعری یا سرودی میخواند . دسته جمعی ترانه های مشهور را که اجرایش دسته جمعی بود ، میخواندیم . این حرکت رابه هد فِ بالا بردن روحیه بازداشت شدگان که ما هم افرادی از آنها بودیم انجام دادیم . این برنامه به سرودهای انقلابی کشیده شد و هر کس هرآنچه بخاطر داشت ، اعم از شعر شاعران ایران و کردستان ، آوازهای " عه لی مه ردان " ، " تا یر ته وفیق " ، " ره فیق چالاک " و دیگرخواننده گان را به دیگران ارائه میداد . ترانه کردی " گولی خویناوی " سرود " بهاران خجسته باد " از کرامت الله دانشیار . ترانه " مرغ سحر " ، ترانه " قژ کالی لیو نالی پرشنگی نیگا کال " ، شعرهای "ماموستا قانع" و " گوران " که زندانیان به خاطر سپرده بودند زینت بخش آخرین شبهای زندان بود که این جمع طی میکردند .

بخش ۶ محاکمه فرمایشی

بعد از برنامه شعر و آواز خوانی ، باز داشت شدگان را برای محاکمه میبردند ، آنها بعد ازمدتی به زندان نزد ما برمی گشتند . اینجا صحبت از محاکمه میشود . این به اصطلاح محاکمات فرمایشی با هیچ قانون وعرف یک جامعه متعارف خوانایی نداشت . از رئیس دادگاه ، دادستان ، وکیل ، منشی و.... خبری نبود . حتی با دادگاههای نظامی زمان جنگ که زخمی را پس از بهبود کامل و سپس در دادگاهی محاکمه میکنند ، نمیتوان مقایسه کرد . با حقوق بشر و قوانین بین المللی جور در نیامد .

آخوندی بر مبنای فرمان امامش از قبل تصمیم گرفته بود و می خواست از خلق کُرد زهر چشم بگیرد . بعد از پاره نوبت شهرهای دیگر کردستان بود به قتل عامهایشان ادامه دهند . باید مردمی که عزم جزم کرده اند برای حقوق پایمال شد شان تلاش کنند ، به عقب نشینی وا دارند ، سرکوبشان کنند . آزادی را از آنها سلب کنند و فرزندان را به جوخه های آتش بسپارند .

افراد اول عطا زندی ، ساسان پرتوی و اصغر مبعصری بودند که چندین و چند بار آنها را میبردند و هنگام بازگشت بیشتر در فکر فرو میرفتند و متأثر و ناراحتتر میشدند . عطا خصوصی به من گفت : آخوندی در بازجویی شرکت دارد که بی نهایت سختگیر است . بعداً احسن ناهید ، جمیل یخچالی و شهریار ناهید را به نوبت بردند . محاکمه هم چنان ادامه داشت . ساعت ازده شب گذشته بود . هیچ کس خوابش نمیبرد . همه منتظر بودند که رفقاییشان بر گردند ، تا از جزئیات محاکمات آنها با خبر شوند .

مظفر رحیمی اهل آبادی « قه ره یان » مانند دیگران نزد خلخالی بردند ، هنگام بازگشت آرام بود و چیزی بیشتر از اینکه برایش ساخته بودند تکرار نمیکرد . مظفر معترض بود که چرا اتهام تیر اندازی به طرف پاسداران رامیخواهند به او تحمیل کنند ؟

برای چندمین بار نوبت به ناصر سلیمی رسید ، ناصر بعد از بازگشت از محاکمه بی نهایت عصبانی بود . او می گفت : آنها اسرار دارند دستم در درگیری زخمی شده است و روی حرف کسانی که مرا در خانه ام دستگیر کرده اند ، تکیه میکنند . جو غیر عادی و مملو از وحشتی بود که همه باز جو شدگان را در بر گرفته بود .

ساعت 1 بعد از نیمه شب بود که مرا صدا زدند ، از بازداشتگاه خارج شدم و دو نفر مسلح از ساختمان بازداشتگاه مرا با خود به طرف ساختمان فرودگاه بردند ، هنگام انتقال متوجه شدم که دیگر زندانیان را به همین ترتیب از بازداشتگاه برای بار جوئی یا نزد خلخالی میبرده اند . از در ورودی که وارد کریدور شدم ، خیلی شلوغ بود . تعداد زیادی مسلح در آمد و رفت بودند . مرا به اطاقی راهنمایی کردند ، وارد که شدم ، با فردی قد بلند که لباسی سفید به تن داشت و عینک دودی به چشم گذاشته بود ، روبرو شدم .



(این فرد که تیر خلاص را به زندانیان اعدام شده شلیک میکند و در عکسهای جهانگیرزومی کاملاً مشخص است) . او پرونده من را روی میز جلودستش گذاشت و آن را ورق می زد ، رو به افرادی که آنجا بودند گفت : برگه بازجویی ندارد . آنها اظهار بی اطلاعی نمودند . صفحه ای کاغذ به من داد که چگونگی دستگیری را بنویسم . مشغول نوشتن بودم . متوجه شدم اطاق بغل دستی شلوغ است . هنگامی که سرم را بدان سو گرداندم ، دیدم آخوندی با ساسان پرتوی صحبت میکند . یاد صحبت عطا افتادم که در مورد سختگیری این آخوند قبلاً توضیح داده بودم .

ضمن نوشتن بیوگرافیم ، اشاره کردم که میخواستم به روستای دادانه بروم که در آنجا معلمم ، بدانجا برمیگشتم که امتحان تجدیدی شاگردانم برگزار کنم . با ماشین سپاه روبرو شدم ، از ترس فرار کردم . آنها به من تیر اندازی کردند و من زخمی شدم بعد از آن دستگیرم کردند . همین رانوشتم و برگه را تحویل دادم .

اسلحه ات را چکار کردی؟ این سوالی است از طرف بازجو از من شد .
اظهاری اطلاعی نمودم و توضیح دادم که میتوانم تحقیق کنید ، من معلم هستم یا خیر؟ سوال کرد ، افراد مسلح دیگری که با تو بودند به کجا رفتند ؟ من انکار کردم .

در مورد اشرف ملکشان هیچ سوالی نکرد !؟ بر مبنای گزارشهایی که سپاه جامگان داده بودند و دردست داشت ، سوال طرح میکرد و من آنها رد میکردم و یا اظهار بی اطلاعی میکردم . به خاطر آمد زمانی که هشترودی بازجویی میکرد نوبت من که رسید بازجویی قطع شد . به همین دلیل من هیچ برگه ای در رابطه با بازجویی قبلی که امضای هشترودی را داشته باشد ، نداشتم و پرونده ام از نظر آنها تکمیل نشده بود . و با این سوال و جواب میخواستن آماده سازی کنند که به نزد خلخالی بفرستند . او گفت : که در مورد حقوق مردم کرد صحبت کرده ای . جواب دادم : بله دیروز که در باند فرودگاه بودیم یکی از مسئولین شما با ما بحث میکرد و به مردم کرد توهین کرده و من به او اعتراض کرده ام . از جواب به سوال طفره رفتم . برگه ای در میان پرونده از شورای آبادی دادانه بود ، که تأیید کرده بودند که برای امتحان تجدیدی به ده برگشته ام ، او به این مدرک اشاره کرد و گفت که چنین نامه ای در پرونده وجود دارد . فکر کردم صحبت من هنگام ملاقات با خاله هایم در پادگان موثر واقع شده و هنگام بازگشت کسی را به دادانه فرستاده اند و این تأییدیه را آورده و به پرونده من اضافه کرده بودند . کسی که با من صحبت میکرد دستور داد که مرا به بازداشتگاه باز گردانند . من را پیش خلخالی نبردند !؟

دوباره مرا به زندان باز گرداندند . جریان را با عطا در میان گذاشتم خیلی تعجب کرد . زمان میگذشت و من منتظر بودم که دوباره مرا صدا بزنند . قاعدتاً اگر این سوال و جواب را بازجویی ارزیابی میکردم ، میبایست که مرا نزد خلخالی میبردند ، اما خبری نشد . تحلیل خود م این بود که نبودن برگه بازجویی با امضاء هشتتودی روی پرونده ام و نامه شورای دادانه ، کمک وشانس بزرگی بود که پرونده ام به خلخالی داده نشود . حالا که سالها از این واقعه میگذرد هنوز هم باوراینکه ، چطور توانستم از این مهلکه جان سالم بدر ببرم ، مشکل است .

وحشت عجیبی همه را در بر گرفته بود و چراغ کم سوی زندان این وحشت را چند برابر میکرد . پدري که پسرش را همراهی میکرد همه را دلداري میداد و برای همه ما پدر شده بود . او به احسن اشاره میکرد و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود میگفت : احسن باید اکنون روی تخت بیمارستان بستری میبود . در حالی که با پای زخمی و گچ گرفته شده در بند است . هرگز قیافه پر مهر و شیرین پدرانه اش را با موی سفیدش فراموش نخواهم کرد ، او کلاهی مشبک سفید به سر داشت و صورت پر صفا و صمیمی اش نیرونی بود که به ما قوت قلب میداد و ما را امیدوار میکرد . شرایط سخت بود . کسی خوابش نمیبود و درنگرانی بسر میبردیم ، هرکس درجای خود دراز کشیده بود و رفت و آمد هر کدام از ما به دستشویی باعث میشد که در باز بسته شود و از بخواب رفتن بقیه جلوگیری کند .

ساعت سه بامداد بود که در زندان باز شد دو نفر دیگر به ما اضافه شدند . من آنها را بخوبی میشناختم یکی از آنها " حبیب الله بیگلری " و دیگری درویش عیسی " عیسا پیر وه لی " بود .

میگفتند که در زندان کرمانشاه بوده اند که ساعت یک بعد از نصف شب به آنها اعلام شده که خود را برای تغییر مکان آماده کنند ، همان وقت آنها را با یک اتوموبیل به سنندج آورده بودند ، آنها میگفتند هر آن منتظر بودیم که به ماشینی که ما را نقل مکان میداد در راه سنندج - کرمانشاه حمله بشود و نجات پیدا کنیم ، ضمناً از وحشت مأمورینی که در جیب بوده اند ، سخن به میان میآوردند . میگفتند تا ما را به داخل بازداشتگاه نیاوردند و شما را ندیدیم ، نمیدانستیم که در سنندج هستیم . همه ما دورشان جمع شدیم . شرایط سخت زندان کرمانشاه و هم بند بودنشان با زندانیان عادی را برایمان بازگو میکردند .

ما هم در مورد آخوندی که محاکمه میکند توضیح دادیم و گفتیم که از ساعت 9 شب پشت سرهم بچه های هر دو قسمت بازداشتگاه را بازجویی و محاکمه میکنند .

تعدادی از بچه ها خسته شده و در حال خوابیدن بودند . اما اکثریت به علت نگرانی خواب به چشمانشان نمیرفت هوا داشت گرگ و میش میشد و بردن افراد نزد خلخالی ادامه داشت . از اطاق بغل دستی هم افراد را نزد او میبردند . ما از چند و چون آن اطلاع نداشتیم ، فقط صدای باز بسته شدن در اطاق را میشنیدیم که حاکی از ادامه محاکمه آنها بود . به علت خستگی هر کس در جای خود دراز کشیده بودند ، دیگر توان فکر کردن هم نمانده بود و به خواب رفتیم . ساعت 8 صبح از خواب بیدار شدیم . بعد از صرف صبحانه محاکمه فرمایشی ادامه داشت . بار دیگر ناصر سلیمی را بردند که هنگام باز گشت کاملاً عصبانی شده و به هر آنچه نشان از بی عدالتی بود لعن و نفرین می فرستاد .

محاکمه حبیب الله بیگلری شروع شد ، او را نزد خلخالی بردند . هنگام باز گشت کاملاً آرام بود . درویش عیسی را چندین بار بردند و بر گرداندند ، او بی نهایت نگران بود چون آنها اتهام قتل شاطر ممد (23) را بدون هیچ برو برگردی به او نسبت داده بودند . او آنرا انکار و اظهار بی اطلاعی میکرد . آخرین بار که برگشت خیلی نگران بود و با کسی صحبت نمیکرد . ناصر سلیمی به او نزدیک شد و او را دلداري میداد . با همدیگر مشغول صحبت بودند . این دونفر یک شرایط داشتند و سنی هم از آنها گذشته بود و عوامل رژیم به حرفهایشان اعتماد نمیکردند .

ناصر نزد من آمد و گفت : اطمینان دارم از درویش عیسی تقاضای همکاری نموده اند . من تعجب کردم . به او گفتم چطور چنین حرفی میزنی ، نباید به او اتهام زد . او در بحث با درویش به این مسئله پی برده بود ، گفت دوباره با او صحبت میکنم . نزد درویش برگشت ، سخت مشغول بحث بودند که ناگهان نا صر رو به افراد بازداشتگاه کرد و گفت : درویش عیسی برایتان توضیح دارد ، همه ساکت شدند که درویش با صدایی گرفته توأم با گریه شروع به صحبت کرد :



درویش عیسی

به من اتهام زده اند که من شاطر ممد را کشته ام ، من اساساً از این جریان بی خبرم ، چندین بار مرا بازجویی برده از من در رابطه با کشتن شاطر ممد سوال میکنند . بدون هیچ دلیلی میخواهند این اتهام را به من تحمیل کنند .

من زیر بار نرفته ام و نخواهم رفت ، آخرین با رکه برای بازجویی بردند از من تقاضای همکاری نموده اند . از من خواستند که در مورد شماها به آنها اطلاعات بدهم و صحبت‌هایی که اینجا شنیده ام برایشان باز گو کنم . من به همشهریهای خودم خیانت نمیکنم . شما هم مثل برادرو بچه های من هستید و برای نجات خودم کسانی دیگر را سربلایا قرار نمیدهم . آنها به من گفتند که اگر برایمان خبر بیاوری تورا آزاد میکنیم ، ولی من به شما خیانت نخواهم کرد .

بعد از صحبت‌های درویش عیسی همه مات و میهوت شده بودیم . برای مدتی از هیچ کس صدایی در نیامد . درویش عیسی ناراحت و نگران بود ، و این مسئله به او فشار روانی وارد ساخته بود . جو بازداشتگاه کاملاً گرفته بود بخصوص زمانی که برای آخرین بار درویش عیسی را بردند ، همه ناراحت و برای سرنوشت او نگران بودیم . چون همچنان که خود او میگفت او زن و بچه داشت و با جریانهای سیاسی همراهی نداشته بود . هنگام بازگشت بدون مقدمه اظهار داشت : مرا نزد آخوندی که شما در موردش توضیح دادید بردند اونیز صحبت دیگران را تکرار میکند. این جنایت کاران به هیچ کس رحم نمیکنند . آنها به بچه های من هم رحم نمیکنند و نمیخواهند باورکنند ، که من هیچ نقشی در کشتن شاطر ممد نداشته ام .

از ساعت 8 تا 12 احسن و رفقاییش را بار دیگر نزد خلخالی بردند . جو کاملاً آرام بود و هر چند نفر در گوشه ای با همدیگر مشغول صحبت بودیم.

بخش ۷ تیرباران



تیرباران فرودگاه

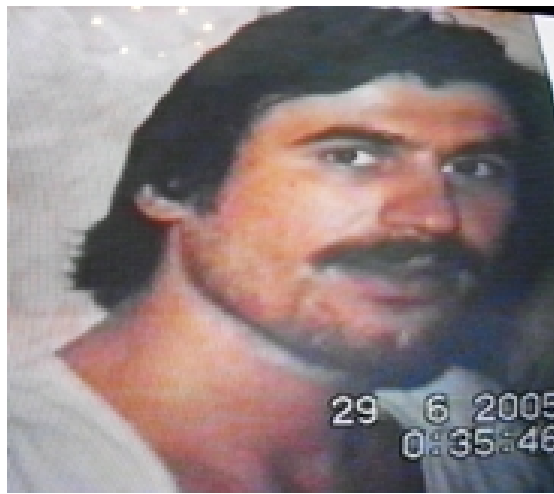
حدود ساعت یک بعداز ظهر هنوز جو سکوت بر بازداشتگاه سایه افکنده و بی خوابی دیشب و نگرانی از محاکمات فرمایشی فضای زندان را کسل کننده تر کرده بود. زندانیان هر چند نفر در گوشه ای با همدیگر صحبت میکردند . ساعت 2 تا 3 بعد از ظهر . صدای باز شدن در اطاق بازداشتگاه سکوت رادر هم شکست . پاسداری وسط در ایستاد . او کاغذی دردست داشت و از ما خواست توجه کنیم . ما ساکت و گوش به زنگ بودیم . گفت : این اسامی را که میخوانم خود را آماده کنند !!

1. احسن ناهید
2. شهر یار ناهید
3. جمیل یخچالی
4. مظفر رحیمی
5. عطاالله زندی
6. اصغر مبصری

7. عیسی پیرولی
8. ناصر سلیمی

هیچ شک نمی‌کردیم که اتفاقی روی خواهد داد ، چرا که قبلاً هرباریک یا حداکثر دو نفر را میبردند ، اما این بار دسته جمعی بود . از آنها خواستند که پاسداران را همراهی کنند . بچه ها مشغول جمع جور کردن خود بودند و به جنب و جوش افتادند ، فضای زندان تغییر کرد و هر کدام دنبال یک جفت کفش بودند که بپوشد و خارج شوند . هنگامی بچه ها مشغول پوشیدن کفش‌هایشان بودند ، پاسدار تذکر داد که کفش های خودتانرا بپوشید .

در این فاصله که ما در بیمارستان، بازداشتگاه فرودگاه بودیم ، از اعدامهای شهرهای دیگر کُردستان به جز پاره هیچگونه اطلاعی نداشتیم . در واقع این دو روز با بیرون ارتباطی نداشتیم و به افراد فامیل من واحسن وشهریار و جمیل اجازه ملاقات نداده بودند . از بقیه هم نشنیدم که کسی به ملاقات آنها آمده باشند . آیا بچه ها را به ملاقات میبردند ؟ چرا هشت نفر؟! چرا دسته جمعی ؟ همه کسانی که اسمشان را خواندند ، یکی پس از دیگری منتظر بودند از در زندان خارج شوند به جز احسن که توان راه رفتن نداشت . او روی پای سالمش ایستاد و با کمک جمیل وشهریار که دست‌هایش را به گردنشان انداخته بود ، به طرف در رفتند . بدلیل اینکه من چند شب بود با احسن بودم و نگران وضعیت او . بدون مقدمه سؤال کردم ، آنها را به کجا میبرید ؟ پاسداری که لیست را در دست داشت جواب داد : به کرمانشاه . جواب جای سؤال بود !!؟ چرا که آنها درویش عیسی وحیب الله بیگری 12 ساعت پیش از کرمانشاه به سنندج آورده بودند !!!



احسن ناهید

کسانی که اسمشان در لیست نبود و در بازداشتگاه مانده بودیم ، دچار سکوتی مرگبار شدیم . بازداشتگاه خلوت و فضای دلگیرتری بر آن مستولی گردیده بود . هیچ کس با دیگری حرف نمی زد ، کسی هم نمانده بود ! تنها حبیب الله ، پدر و پسرش ، ساسان پرتوی و من ! حدود نیم ساعتی گذشت صدای گوش‌خراش هلیکوپتری را که درست نزدیک بازداشتگاه بود ، شنیدیم . صدا در بازداشتگاه می پیچید و آنرا به لرزه در آورده بود . بعد از قطع صدای هلیکوپتر رفت آمد مأمورین در کریدور بیشتر شد ، همه شواهد از وضعیتی غیر عادی خبر میداد و نشان از وحشت تازه دیگری بود . از هیچ چیز اطلاع نداشتیم . جای رفقا خالی بود . در افکار خود غوطه ور بودیم . این حرکات، روز بازجویی احسن و رفقاییش توسط آیت الله هشترودی را برایم تداعی میکرد . که هشترودی از کُردستان فرار کرده بود . کماکان از وضعیت کسانی که اسمشان را خوانده و بیرونشان برده بودند و فاجعه ای که میخواست روی دهد بی خبر بودیم .



میدان تیر

مدتی گذشت فردی که مقاومت میکرد وارد بازداشتگاه شود را با زور بداخل انداختند و او را هول داده و بلافاصله در بازداشتگاه را بستند . او قوی هیکل بود . هنگامی که رو به زندانیان کرد او را بجا آوردم . من او را از دوران دبستان میشناختم . او "محمد حسین وحدانی" و از گشتی گیران مشهور سنندج بود . اطاق ما خالی شده بود و اکنون افراد دیگر را به آنجا میآوردند . او وحشت زده به نظر میرسید و بیوقفه داد و بی داد میکرد ، با مشت ولگد به در میکوبید و میگفت: من بی گناهم . باید مرا آزاد کنید . همواره سوگند یاد میکرد که گناهی مرتکب نشده است . ما نمیدانستیم علت دستگیری و وحشتش چه بود و چرا این همه تلاش میکرد که او را آزاد کنند . چندین بار به او تذکر دادند ولی او کوشش بدهکار نبود و به طور مستمر اعتراض میکرد ، حالت گریان داشت . هزار چند گاهی در حالی که دستش را به میله های سوراخ در زندان گرفته بود ، سرش را به طرف ما میگرداند و به ما نگاه میکرد و بدون اینکه با کسی صحبت کند ، سرش را دوباره به طرف سوراخ در بر میگرداند و با صدای بلندتر داد میزد من بی گناهم . این عمل را ادامه داد تا لحظه ای که در را گشودند و او را بیرون بردند . "چه مه حسین" در مدت بودنش در بازداشتگاه ، یک کلمه با کسی صحبت نکرد و یک قدم از در زندان فاصله نگرفت . شاید اواز وضعیتی که در بیرون حاکم بود اطلاع داشت ! او با تمام توان کوشش میکرد که از این وضع نجات یابد و میدانست اگر در آنجا بماند به همان سرنوشتی دچار شود که رفقای ما دچار شده بودند . این عاملی بود که او را وا میداشت تلاش کند نجات پیدا کند . شاید هم بدلیل اینکه برادر او "یدالله وحدانی" که پاسبان بود و در دوران قیام در سرکوب مردم سنندج نقش داشت و اتهام کشتن آقای دقیق که مغازه شیرینی پزی داشت را به او نسبت میدادند ! این هم میتوانست عاملی باشد برای وحشتی که در محمد حسین ایجاد شده بود .

ما همگی در سکوتی توأم با اضطراب به سر میردیم ، غمی عمیق ما را در بر گرفته بود . در این شرایط بود از سوراخ در اطاق از من خواستند که بیرون بروم . هنوز از شرایطی که برای رفقایمان پیش آمده بود بی خبر بودیم ، کفشهایم را که حالت دمپائی به آن داده بودم پوشیده و منتظر ماندم که در باز شود . پاسداری در را باز کرد و من به دنبالش روانه شدم . چند قدمی بر نداشته بودم که پدرم را از دور در حالت گریان دیدم . داشتند او را به اطاقی راهنمائی میکردند . او به ملاقات من آمده بود . من رانیز به همان اطاق که میبایست با همدیگر ملاقات کنیم بردند . من به طرف پدرم رفتم ، همدیگر را در آغوش کشیدیم . با هق هق گریه هابیش مرا نیز به گریه وا داشت . چنان مرا در آغوش کشیده بود که در طول زندگیم چنین احساسی در او مشاهده نکرده بودم ، این ناشی از وضعیتی بود که در بیرون حکم فرما بود . او از اعدام هایی که شده بود با خبر بود .

نگفتم در این شرایط به ده نرو ! تو که نزدیک بود چشمهایت را از دست بدهی ! تو بخاطر کمک به دیگران چه بلاهایی سر خودت نیآوردی ، اینها صحبتهای پدرم بود . او چنان نگاهم میکرد انگار که تازه متولد شده ام و باور نمیکرد که زنده هستم و همزمان با حالت گریان با من صحبت میکرد . پاسداری را برای کنترل نزد ما مأمور کرده بودند . در همان اطاق حضور داشت و به حرفهای ما گوش فرا میداد ، بعداً متوجه شدم که او هم به زبان کردی مسلط نیست . بعد از مدتی پدرم مقداری آرام شد و با ایما و اشاره به من فهماند که تعدادی را اعدام کرده اند و تعداد زیادی این ماجرا را از دور شاهد بوده اند ، آنوقت حدس زدم که رفقایمان را به جوخه آتش سپرده اند . عکس العملی نشان ندادم ، اشاره کرد که تعدادی از خویشان نزدیک پلیس راه ساعتهاست منتظر هستند تا بتوانند به ملاقات تو بیایند . اما به آنها اجازه نمیدهند ، من را نیز با خواهش و تمنائی اجازه داده اند . بی نهایت نگران تو هستید ، میخواست به من بفهماند که آنها نیز از دور شاهد ماجرا بوده اند . یا خبر آن اعدامها را شنیده اند .



انتقال به میدان تیر

برای من بعد از آزادی از زندان **کاملاً** روشن شد ، آنها را نه به کرمانشاه بلکه به میدان تیر فرودگاه سنندج روانه و همراه سه نفر دیگر که در بند مجاور ما بودند تیر باران کرده بودند .

اسامی آن سه نفر عبارتند بودند از:

1. تیمسار خسرو نیاز مند
2. یدالله فولادی
3. سیروس منوچهری

وقت ملاقات ما تمام شد . با کوله باری از غم و اندوه به زندان برگشتم و برای رفقای باقی مانده تعریف کردم که اتفاقی افتاده و برداشت خودم را از ماجرا بازگو کردم . با شنیدن این جریان هولناک . بازداشتیان در زندان بشدت ناراحت شدند و برای مدتی طولانی ، سکوت سنگین تر فضای بازداشتگاه را فرا گرفته بود . من بخاطر میآوردم که شب گذشته چه ترانه و سرودهایی را با هم میخواندیم .

قه لبی من گه ر چه شنی لاله ، بیتوو نه وتی تی بکه ن
 ناگری دوزمه ن بیته گیانم ، وه ک چرا من پی بکه ن
 شه ق شه قی که ن گوشت و نیسقامن ، یک به یک خوی تی بکه ن
 بی ترس من دیمه میدان ، حوکمی نازادیم ده وی

نه چمه ناو جه رگی هه ژار و شان به شانی وک برا
 روحو لاشه م نیش نه کا بو میلله تیکی حق خورا
 به شه وی پر ترس و تاریک من نه سوتیم وک چرا
 کومه لی دامای هه ژارم چون ده ویرن بچنه پیش

لیم گه رین من با بسوتم بیمه خاکو خوله میش
 بیمه خاکو خوله میش با سا هه ژارم تی بگا
 با بسوتین به لکه گه نجو لاهه کانم پی بگا

.....

 سا بی قربانی گه لت به قه د مه زی به م زیله ته
 هه ر که سی بمری له ریگای نیشتمان و میلله تا
 نامری هه رگیز ده مینی چونکه خاون غیره ته



احسن در میدان تیر

مرغ سحر ناله سر کن
داغ مرا تازه تر کن
آه شرر بار این قفس را
بر شکن و زیر و زیر کن
...

بلبل پر بسته زکنج قفس درآ
نغمه آزادی نوع بشر سرا
وز نفسی عرصه این خاک توده را
پر شرر، پر شرر، پر شرر کن .

.....

.....

نو بهار است
گل به بار است
ابر چشمم ژاله بار است
این قفس چون دلم تنگ و تار است

.....

شعله فکن در قفس ای آه آتشین
دست طبیعت گل عمر مرا مچین
جانب عشق نگه ای تازه گل از این
بیشتر بیشتر بیشتر کن.

.....

.....

بیاد آوردم که محمد حسین وحدانی از این فاجعه اطلاع داشته و همین باعث وحشت بیش از حد او شده بود . جو خفقات آور بر سلول بقوت خود باقی بود . کسانی که با فی مانده بودند با همدیگر حرفی نمی زدند . جو تاریک زندان با چراغ کم سویی دو چندان آزار دهنده بود .

پدر پیر با پسر جوانش همان روز آزاد شدند . واز پدر خواسته بودند که تعهد بدهد که مانع فعالیت سیاسی فرزند جوانش بشود.

سه روزی گذشت . در مدت ماندنم در بازداشتگاه و فرود گاه زخم دستم پانسمال نشده بود و در آنجا نیز از پزشکیار و دکتر خبری نبود اگر هم وجود داشت اقدامی صورت نگرفت. تنها زخمی باقی مانده من بودم .

روز سوم بار دیگر از سوراخ در از من خواستند که خود را آماده کنم و بیرون بروم . بی خبر بودم که چه سرنوشتی در انتظار من است ، از در که بیرون میرفتم به من گفتند که کفشهای خودم را بپوشم . اینجا بود که باز هم بردن رفقایمان برایم تداعی شد .

از کریدور عبور کرده وارد اطاقی شدم، پدرم همراه شوهر خاله ام آنجا بودند . فردی که روز ملاقات با پدرم ایستاده بود ، در آنجا حضور داشت

متوجه شدم که سند خانه یکی از نزدیکان را برای آزادی من با خود آورده اند . معلوم بود روز قبل از پدرم خواسته بودند که سندی را بیاورند تا با قید ضمانت مرا آزاد کنند . باور نمی کردم که بدین سادگی از این مهلکه جان سالم بدر برم . شورای آبادی دادانه تأیید کرده بودند که برای امور مدارس به بدانجا رفته ام . وبعد از قیام تا تعطیلات تابستان نیز من آموزش مدرسه را قطع ننموده بودم و فقط تعطیلات به سنجج بر میگشتم . رژیم در کردستان مسلط نبود و عوامل اطلاعاتیش را سازمان نداده بود . این عوامل میتوانستند در آزادی من تأثیر داشته باشند .

عکسهای جهانگیر رزمی

Iranian photographer Jahangir Razmi, left, took 70 pictures of an execution in Kurdistan on Aug. 27, 1979. One picture (No. 20, below) won the Pulitzer Prize. It was, however, awarded to an unnamed photographer -- the only anonymous recipient in the 90-year history of the award. Mr. Razmi preserved 27 of the photos on a contact sheet and stowed it away in his home. Below are those photos -- made public for the first time.



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi

بخش ۸ (بخش پایانی) آزادی از زندان

همراه پدر و چند تن از نزدیکان که در خارج فرودگاه منتظر آزاد شدن من از زندان بودند. از فرودگاه به طرف شهر سنندج حرکت کردیم. هنگام ورود به شهر، احساس میشد که شهر آن جنب و جوش روزهایی که آزادی در شهر حکم فرما بود را ندارد. انگار نه تنها مردم، بلکه شهر نیز در دست این جانیان اسیر بود. جلو خانه از اتومبیل پیاده شدیم، در حیاط را که باز نمودند با تعدادی از اقوام روبرو شدم. مادرم بمحض دیدن من از دور با سرعت خودش را به من رسانید و مرا در آغوش کشید و گریه و زاری شروع شد. از او خواستم که خودش را کنترل کند و به او گفتم: که من سالم به خانه برگشته ام و باید خوشحال باشم. اودرحالی که گریه میکرد گفت: من خوشحالم ولی شما جوانها، ما پدر و مادرها را درک نمیکنید. ببین پسرم!!! تو میتوانی به دنبال همان هدفی باشی که به آن باور داری. اما باید به ما نیز فکری. این باور او بود و بدین صورت مرا بدانچه اعتقاد داشتم ترغیب میکرد. هر چند میدانست که راه دراز است و خطر در کمین.

کسانی که برای دیدنم آمده بودند، بعد از چند ساعتی ما را تنها گذاشتند. بعد از چند شب بی خوابی و خیرتیرباران و بازگرددن آنچه به ما گذشته بود، احساس کردم خسته ام و به استراحت نیاز دارم. بالنتی زیر دست تیر خورده ام گذاشتم، به خواب رفتم. نزدیکی های غروب بود که یکی از دوستان صمیمیم به نزد من آمد، او اوضاع همه شهرهای کردستان و به خصوص سنندج با خبر بود. در مورد نقش عوامل رژیم در کردستان صحبت میکردیم. او اشاره کرد که خانواده کسانی که شهید شده اند، عوامل مفتی زاده را که برای تسلیت به دیدارشان میروند در مجلس ترحیم راه نمیدهند، روز به روز این مزدوران در تنگنا قرار میگیرند. دوستم می گفت، رژیم از این افراد تا آنجا استفاده میکند تا جا پایش محکم شود، در واقع عوامل مفتی زاده اهمیتی برای جمهوری اسلامی ندارد. همانند دستمال کاغذی از آنها استفاده میکنند و سپس دورشان می اندازند. تاریخ هم این حرف را به اثبات رساند. اینان امروز نه در بارگاه جمهوری اسلامی راهی دارند و نه در میان مردم قدر و حرمتی. او از قتل عام دیگری در شهر پاوه که به تیر باران شدن 7 نفر منجر شده بود، از وارد شدن نیروهای سرکوبگر به شهرهای کردستان صحبت میکرد.



خیابان فردوسی سنندج

در این اثنا بود که صدای جمعیتی که در مسیر خیابان فردوسی در حال تظاهرات بودند، شنیدم. فاصله خانه ما تا خیابان فردوسی چند صد متری بیشتر نبود. بلافاصله به پشت بام خانه رفتیم، آنجا می شد تظاهرکننده گان را دید. جمعیت درست روی پل خیابان فردوسی بودند که صدای رگبار گلوله های اسلحه های خودکار شنیده میشد. صف تظاهرکنندگان توسط شلیک های حامیان چهل به هم خورد و شرکت کنندگان به محلات اطراف از جمله به طرف پل ملاویسی، " کوچی ره زان " و محله " آقا زمان " پراکنده شدند تا از تعرض و دستگیری پاسداران در امان بمانند. ماشین های سپاه، وحشیانه، تظاهرکنندگان را تعقیب میکردند. بخشی از آنها از روی رودخانه ای که به تازگی رویش را بیوشانده بودند فرار میکردند. درست در مقابل خانه ما که مشغول ساختن آن بودیم به طرف جوانان تیر اندازی کردند. یک نفر از جوانان محله " آغه زه مان " را بنام " منصور علاقمند بهرامی " مورد اصابت گلوله هایشان قرار دادند، منصور به زمین افتاده بود، زنی به او نزدیک شد و متوجه شد که تیر به شکمش خورده است، تقاضای کمک کرد، اما مردم از ترس رگبارهای پی در پی امکان نزدیک شدن به منصور را نداشتند. در همین هنگام بود که پاسداران سر رسیدند. ما این ماجرا را از پشت بام میدیدیم.



پل خیابان فردوسی سنندج

آنها برای اینکه خاک به چشم مردم بپاشند و بگویند که مابه تظاهر کننده گان تیر اندازی نکرده ایم گفتند که: از این ساختمان تازه ساز به مردم تیر اندازی شده است (منظورشان خانه ما بود که مشغول ساختن آن بودیم). به محض شنیدن این حرفها پدرم به طرف آنها رفت واز آنها خواست که بیایند و به ساختمان نگاه کنند. گفت : اینجا خانه من است! با وجود اینکه پدرم میدانست که با آمدنشان ممکن بود دوباره برای من مشکلی ایجاد شود ، آنقدر خشمگین و عصبانی بود ، به این مسئله ، یعنی بدام افتادن دوباره من ، توجهی نداشت .

با شنیدن صحبتهای پدرم و اظهارات بی پایه پاسداران، دوستم به فکر دور شدن از آن منطقه افتاد، واینکه چگونه میبایست خود را نجات دهد؟! واضح بود در صورت آمدنشان بخانه ما او هم به خطرمیافتاد ، زیرا او نیز تا حدودی شناخته شده بود . بلافاصله از دیوار کوتاهی که بین خانه ما وهمسایه بود، پرید و از آنجا خودش را از کوچه پس کوچه های شهر به محل امنی رسانده بود . پاسداران دیدند که قضیه را نمیتوانند به کسی نسبت دهند و هوا کم کم رو به تاریکی میرفت و جرئت ماندن هم نداشتند ، با مرکز اورژانس تماس گرفتند، دیدیم بعد از چند دقیقه آمبولانسی رسید و منصور را به پا خود بردند . متأسفانه منصور در بیمارستان جان باخت و جنازه اش را به خانواده اش تحویل داده بودند . هوا تقریباً تاریک و پاسداران وحشت زده اتهام اینکه از خانه ما تیر اندازی شده را فراموش کردند و سراسیمه محل را ترک کردند .

ما نیز به اطاق باز گشتیم . پدر و مادر نگران و در فکر بودند راه چاره ای بیابند . چون خطر هنوز رفع نشده بود وامکان داشت هر آن اتفاق تازه ای روی دهد، بخصوص شنیده بودند که در مریوان نیز تعدادی از انقلابیون تیر باران شده اند و من از این ماجرا بی اطلاع بودم . آنها این قتل عام را از من پنهان میکردند زیرا که سید حسین پیرخضری را میشناختم و او نیز جزوتیرباران شدگان بود . تااینکه بعد از شام دو باره سر صحبت باز شد و آنوقت بود که متوجه شدم که 9 نفر در مریوان بدستور خلخالی جلاد به اعدام محکوم شده اند. با شنیدن این خبر اشک در چشمانم حلقه زد و یاد خاطره حسین پیرخضری ، برادرش احمد و دیگر بچه های مریوان و سنندج را با گریه ای از صمیم قلب گرامی داشتم . اینجا بود که مادرم گفت : ما از این واقعه اطلاع داشتیم، اما بخاطر علاقه ای که به حسین داشتی ، سکوت کردیم ، نمیخواستیم ناراحت کنیم . حسین معلم آبادی گزان و هاله دره در منطقه سارال و دراین اواخر روستای " سه رنژمار" در منطقه مریوان برای من سمبل یک انسان واقعی و مبارز بود . نفوذ و اعتبارش در میان مردم ، عشق به زحمتکشان ، مخلص بودن برای طبقه کارگر و زحمتکش از خصوصیات او بود و این علاقه من را به او صد چندان کرده بود . هرگز فراموش نمیکنم زمانی که او در دانشگاه قبول شده بود با من مشورت کرد که ادامه تحصیل دهد یا معلم باقی بماند و همزمان میگفت: که نمیتوانم با مردم قطع رابطه کنم ، " ترجیح میدهم که در کار معلمی خدمت بیشتری به جامعه انسانی و کارگر و زحمتکش بنمایم".



حسین پیر خزرانی

شهر حالت حکومت نظامی داشت ، رفت و آمد در خیابانها مختص پاسداران اسلام بود که با اتوموبیلها ، وحشت زده در حرکت بودند . در شهرصدای تیر اندازی شنیده میشد . بعد از شام کسی به دیدن من نیامد . در واقع بیرون آمدن از خانه ، خالی از مخاطره نبود. بعد از تیر بارانهای فرودگاه شرایط بخصوصی در سنندج حکم فرما بود . روزها تا قبل از تاریک شدن هوا، اعتراضات مردم و جوانان محلات مختلف در جریان بود .

با هم فکری پدر و مادر تصمیم گرفتیم راهی تهران شوم و برای معالجه اقدام کنم ، عصب دستم آسیب دیده بود و معالجه جدی را میطلبید . روز بعد عازم تهران شدم ، به منزل یکنفر آشنا که سالها در تهران زندگی کرده بود رفتم . آدرس دکتري را در تهران از او دریافت داشتم ، با مراجعه به دکتر وانجام معاینه ایشان به این نتیجه رسید مرا به دکتري که در امور ارتوپدی و اعصاب تخصص داشت معرفی کند . دکتر متخصص میدانست از سنندج آمده ام و خود نیز به جنبش کرد سمپاتی داشت . در این مورد از من سوالاتی کرد. او مشتاق بود در مورد فرمان حمله خمینی به کردستان و همچنین عکس العمل مردم بیشتر بداند. من نیز هرآنچه لازم بود برایش توضیح دادم . بعد از معاینات

مختلف به مرکزی اورتوپدی معرفی شدم که امکاناتی برای مصدومین فراهم میکرد. در اینجا دستگاہی برایم سفارش دادند که میتوانستم با آن دستم را حرکت دهم . هنگامی که در تهران بودم چند شب را نزد " شهید رضا ویسی" (26) که از رفقای قدیمیم بود رفته واو درکمک به بیش برد امر معالجه ام مرا یاری دادند . در این روزها " کریم نظری" (27) نزد رضا بود. چندین بار با کریم نظری برای فیزیوتراپی رفتم . یک روز روانه اطراف دانشگاه تهران شدم تا اوضاعی که قبلاً در موردش صحبت‌هایی شنیده بودم به چشم خود ببینم .



کریم نظری



رضا ویسی

در اطراف دانشگاه تهران جو دمکراتیکی حاکم بود ، رژیم گروه‌های سیاسی راهنوز نتوانسته بود سرکوب کند و حاکمیت شوم خود را بر جامعه مستولی نکرده بود، جریان‌ات سیاسی هرکدام مکان مخصوص خود را داشتند و سرودهای انقلابی از بلندگو و ضبط صوت کتابفروشی‌ها به گوش میرسید . جریان‌ات تازه‌ای از چپ و راست هم ابراز وجود کرده بودند که من قبلاً اسمشان را نشنیده بودم (گروه فرقان و...) ، جمعیت کردهای مفیم مرکزهم مانند دیگر گروه‌ها در آنجا مکانی به خود اختصاص داده بودند .عکسهای کردستان هنوز زینت بخش دکه‌های کتاب فروشی بود و عکسهای نوروز 58 و عکس " لاله حه مه مریوان" با اسلحه‌اش در میان عکسها دیده میشد . کودکان کرد در کنار بمبها و پوکه‌های خمپاره که مشغول بازی بودند در عکسها دیده میشدند . نوارهای شوان پرور از بلند گوهای دکه‌ها ی کتابفروشیها بگوش میرسید . کتابهای زیادی در دکه‌ها و کتاب فروشیها برای خرید وجودداشت که در میان آنها تاریخ کرد ، مبارزات خلق ترکمن ، دیگر کتابهای علمی ، فلسفی مارکسیستی دیده میشد . (کتابهای جلد سفید) . گروه گروه از جوانان در گوشه خیابان ایستاده با همدیگر مشغول بحث بودند . آن فضا، خیابان فرح سنندج ومحلله آقا زمان (بانکی را که ویران شده بود به کتاب فروشی تبدیل کرده بودند) را برایم تداعی میکرد که جوانان سنندج باهمدیگرو کسانی که از شهرهای دیگر ایران به آنجا میآمدند بحث میکردند . از آنجا بطرف میان 24 اسفند راه افتادم . در یک دکه روزنامه فروشی روزنامه کیهان را دیدم ، تیتردرشت آن خبر از جانباختن فواد مصطفی سلطانی میداد . بلافاصله پاهایم سست شد ، روزنامه ای خریده و برای آگاه شدن از جزئیات به کنار خیابان رفته مشغول خواندن آن شدم ،همزمان با خواندن اشک از چشمانم روان شد . من کاک فواد را شخصاً نمیشناختم اما در مورد او وابتکاراتش در تشکیل اتحادیه دهقانان مریوان برای مقابله با فتودالهای منطقه ، شرکت در هیئت نمایندگی خلق کرد ، رهبری کوچ تاریخی مردم مریوان وهمچنین رهبری سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران (کومه له) (24) و... شنیده بودم واینجا بود که احساس کردم مردم کرد یکی از رهبران وزحمتکشان کردستان یکی از دلسوزان خود را از دست داده است.



کاک فواد در بین آوارگان مریوان



کاک فواد

بعد از چند روز وسیله ای را که برای کمک به حرکت در آوردن دستم درست کرده بودند را از مرکز اورتوپدی گرفته به سنندج برگشتم . از مردم شنیدم که رژیم جمهوری اسلامی برای پس دادن جنازهای کسانی که در فرودگاه تیر

بارن شده اند از خانواده هایشان مقداری پول دریافت داشته ، بدین صورت سبعت هر چه بیشتر خود را به نمایش گذاشته است .

جو شهر نسبت به یکی دو هفته گذشته تغییر قابل توجهی کرده بود . در گوشه و کنار شهر جوانان دست به تظاهرات و جنگ و گریز میزدند و با نیروهای رژیم در گیر میشدند . پرچمدار این حرکات جوانان انقلابی شهر سنج بودند که در تمام محلات شهر با سازمان دادن شبکه ارتباطی و هماهنگی توانستند در ادامه خود رژیم را در تنگنا قرار دهند . اعتراضات و مقاومت مردم در برابر اشغالگران هر روز بیشتر از روز پیش گسترش می یافت و رژیم در تنگنا قرار گرفته بود . این اعتراضات تا آبان ماه 58 هر روزه گسترده تر میشد .

در پائیز سال 58 (آبان ماه) نیروهای سیاسی بر اثر مبارزات مردم شهر های کردستان توانستند به شهرها برگردند . آن روز برای من فراموش نشدنی است . مردم شهر سنج با روشن کردن چراغهای اتوموبیلهاشان خوشحالی خود را با آمدن پشمگرهای جریانات سیاسی جشن گرفته بودند . بوقهای اتوموبیلها از هر طرف به گوش میرسید . جو شهر آن روزها تغییر محسوسی کرده و مردم فرزندانها را که ماهها بود از آنها دور بودند به دیار خود باز گشته بودند ، مورد استقبال قرار دادند . بعداً از زنده یاد کمال فطبی و رفقای دیگر شنیدم که برای آنها غیر قابل تصور بود که من آزاد شوم . آنها متقاعد شده بودند که من نیز مثل بچه های مریوان ، پاوه و سقر تیر باران شده باشم .

این جو و فضا شرایطی تازه را فراهم کرد . هنوز جریانات سیاسی کاملاً بر شهر تسلط نداشتند . افرادی شرور در منطقه میخواستند از این خلاء استفاده کنند واز مردم در راههای ورودی و خروجی شهر اخاذی میکردند . این افراد بکمک مردم و جریانات انقلابی شناسایی شده ، کومه له آنها را دستگیر کرده ودر دادگاههای مردمی محاکمه کردند . برای برقراری امنیت در محله ها مردم اقدام به ایجاد نیروهای مسلح نمودند که در آینده این نیرو به ایجاد بنکه (محل کنترل امنیت محله مخصوصاً در شبها ، برگزاری سخنرانی ها ، بحثهای آزاد و امداد رسانی بود که از طرف اهالی محل و بخصوص جوانان اداره میشد) های محلات منجر شد . وظایف این بنکه ها با توجه به اولویت احتیاجات در هر کدام از محلات فعالیت میکردند ، بود . در تعدادی از بنکهها فراهم کردن شرایط برای ترک مواد مخدر برای کسانی بود که به این بلای خانمان سوز دچار شده بودند .

مبارزه بر علیه مترجمین محلی یکی دیگر از اقدامات کومه له بود که میتوان به خلع سلاح سپاه زرگاری اشاره کرد . عاملین مفتی زاده در این دوران ایزوله شده بودند و مردم برایشان تیره خورد نمیکردند . فعالین کارگری در فیض آباد به تشکیل سندیکای کارگران بیکار اقدام نمودند . بوجود آوردن تشکیلات زنان یکی دیگر از اقدامات این دوران بود . باز سازی خانه معلمان و شورای دانش آموزی از ابتکارات دیگری بود که میتوان بدان اشاره نمود . اعتراض مردم شهر و بویژه بازاریان به وجود پاسداران در باشگاه وسط شهر ، ایجاد شوراهای محلات و هیئت موسس شورای محلات یکی دیگر از ابتکارات این مقطع زمانی بود . اینها و دهها اقدام دیگر وظیفه مردم و انقلابیون شهر بود . انتظار می رود هر کدام از فعالین و کسانی که در این حوزه های فعال بوده اند به سهم خود به تاریخچه این اقدامات و چگونگی ایجاد آن اقدام کنند و پیشبرد کار را به عنوان مبارزات این دوران به ثبت برسانند .

با توجه به اینکه من در این دوران در منطقه چم شار سنج با رفقای کیلانه ارتباط داشتم و فعالیتان در این منطقه بود و آنها را در شهر نمیشناختم ، به کمک تشکیلات کومه له حوزه ای کارگری تشکیل دادیم که مسئولیت آن با ایرج فرزاد بود . فعالیت در میان کارگران را مینا قرار دادیم ، اطلاعیه ای بنام هاواری کریکار (فریاد کارگر) انتشار میدادیم و رفقای تشکیل دهنده این حوزه عبارت بودند ، از شهید جلال گویلی کیلانه ،



جه لال گه ویلی

حبیب الله گه ویلی کیلانه ، معروف کیلانه ، عباس کیلانه ، جلال کیلانه ای ، نبی مکتوبی و تعدادی دیگر برای پیش بردن امور کار تشکیلاتی خانه ای را در عباس آباد از طرف تشکیلات داشتیم که مواقع لازم به آنجا رفته کارهایمان را رفع و رجوع میکردیم و ما در این فکر بودیم که این چهار چوب را گسترش دهیم ودر شهر های دیگر کردستان این فعالیت را از طریق تماس با کارگران آن شهرها به جانی برسانیم و انتخابه ها کارگری کردستان را پایه ریزی کنیم . قرار بود برای پیش برد این امر از تجربه محافل کارگری استفاده کنیم ، از جمله اولین بار رضا مقدم همراه یکی از کارگران شرکت نفت نزد ما آمد . ما آنها را در خانه مخفی دیگری که در شریف آباد داشتیم ملاقات نموده ودر مورد فعالیت کارگری و اقداماتی که ما انجام داده بودیم ، بحث و تبادل نظری نمودیم و قرار بود که آنها نیز تشکل کارگری ما را از طریق نشریات شان به کارگران ایران بشناسانند .

در روزهای اول جنگ 24 روزه سنج ، طبق قراری که با حوزه کارگری داشتیم عازم عباس آباد بودم که جلسه روتین حوزه را پیش ببریم . از کوچه پس کوچه های آقا زمان گذشته به خیابان سیروس رسیدم . درست جلو کوچه ای که

حمام چینی در آنجا واقع بود گلوله ای به پایم اصابت کرد . آن روز یک جفت کفش سربازی بها داشتم ، بلافاصله بعد از احساس درد در پایم لنگ لنگان چندین متری فرار کرده خود را به " محله یهودیهای سنندج " کوچی موسایه کان رساندم . آنجا بود که کفشهایم را از پا در آوردند که پر از خون شده بود . از خوش شانسی تیر به استخوان مچ پایم نخورده بود . در این اثنا اتوموبیل هیئت مؤسس شورای محلات که بدنبال مأموریت بودند از آن کوچه پس کوچه ها به اردشیر نصرالله بیگی یکی از سرنشینان آن بود ، آنها با دیدن من توقف کرده و بلافاصله مرا از کوچه پس کوچه ها به بیمارستان رساندند. بعد از معاینات و عکس برداری اطمینان حاصل کردیم که خطری آنچنانی مرا تهدید نمیکند . بکمک چند نفر به خانه برگشتم . در آنمدت با کمک گروه امداد محله که زنان انقلابی برای معالجات زخمی های تشکیل داده بودند ، تماس گرفته ، هر چند روز یکبار پایمرا پانسمان نموده که روزهای آخر جنگ رو به بهبودی گذاشت. بهار 59 پشمرگان و انقلابیون شهر تصمیم گرفتند برای جلوگیری از کشتار بیشتر رژیم جنایت کار جمهوری اسلامی به خارج شهرها رفته که فعالیتهای خود را پیش برند . من همراه آنها از شهر خارج شدم . در مدتی که در منطقه چم شار سنندج بودم ، رفقای حوزه کارگری به فعالیت خود در شهر ادامه داده چند بار قبل از چاپ نشریه هاواری کریکار آن را مطالعه و ملاحظاتی خود رانیز اظهار میکردم . یکبار بغلت مسائل امنیتی امکان چاپ در شهر با مشکل روبرو شده بود . ما در انتشارات تشکیلات علنی کومه له در هه لوان (یکی از دهات منطقه) روی کاغذ مومی نوشته را تایپ کرده و به شهر باز گردانیدیم که آنجا چاپ شود.

سخنی با خانواده جانباخته گان این قتل عام و مردم کرد! به مادر گرامیم منیر خانم ! (مادر احسن و شهریار) به همه مادران و پدران که فرزندانشان در این چنین وضعیتی و یا مشابه آن در زندانهای رژیم فساد و ارتجاع اسلامی به جوخه های اعدام سپرده شدند ، یا در میدانهای جنگ بر علیه این جانان ، جان خود را فدای آرمانهای انسانیشان نموده اند . خاطر نشان میکنیم که صدای شلیک های آنها به فرزندان این مردم شریف هنوز گوشه پیمان را آزار میدهد . مردم کرد تنها زمانی آرام میگیرند که این فسیلهای ارتجاع را در برابر دادگاههای مردمی به جوابگوئی ببینند . جوانان هوشیارو با درایت در فردائی نه چندان دور خواهند توانست به استناد به این خاطرات و عکسها علیه این بانیان استبداد و سرکوب اسلامی اقامه دعوا کنند و زباله دان تاریخ را برارزنده هیبت و پروسیشان بنمایند و به عمر ننگین بانیان فاجعه انسانی خاتمه دهند. من نه آن زمان و نه امروز که 28 سال از عمر این رژیم میگذرد، قبول نکرده ام که آنها ما را دادگاهی کرده اند . فرمان خمینی فرمان قتل عام ملتی بود . فرمانش بهترین سندی است ، برای اثبات اینکه آنها از پیش تصمیم به قتل گرفته بودند و در مدت یک هفته 58 نفر (28) را به جوخه های آتش سپردند. من روی کلمه قتل تأکید میکنم . این قتل عام سیاسی بود . چرا که اتهام ما سیاسی بود و دلیل سیاسی داشت .

کیفرخواست این مردم در مقابل این جانان باید چنین محتوایی را در بر گیرد: آخوندی بر مبنای فرمان امامش از قبل تصمیم گرفته بود و می خواست از خلق کرد زهر چشم بگیرد . باید مردمی که عزم جزم کرده اند برای حقوق پایمال شد شان تلاش کنند ، به عقب نشینی وا دارند ، سرکوبشان کنند . در این نوع دادگاهها متهم حق ندارد بگوید که تو چرا به کردستان آمده ای ؟ اینجا خانه من است ، ما هم ملتی هستیم و حق داریم که بر سرنوشت خودمان حاکم باشیم . اگر اسلحه بدست گرفته ایم برای دفاع از خودمان و مردم بی دفاعی است که قرنهایست برای حقوق سیاسی پایمال شده اش مبارزه کرده است ! متهم نمیتواند بگوید که شما با تانگ ، توپ ، ارتش ، پاسدار ، بسیج و جاش به کردستان لشکر کشی کرده اید و من حق داشتن اسلحه ای که با آن از مردم و خودم دفاع کنم را ندارم و مرا ضد انقلاب میدانید ! شما و دار و دسته های آدم کشتان به کردستان آمده اید که دمکراسی و آزادی را سرکوب کنید ، آمده اید بر تن زنان آزاده این دیار عبا بیوشانید و از حق لباس پوشیدن آزاد محرومشان نمائید ، خانه نشینشان کنید و نصف مرد به حسابشان آورید ! آمده اید که آزادی را خفه کنید ! متهم نمیتواند بگوید که کارگر و زحمتکش کرد برای تأمین زندگی خود و خانواده اش باید چند ما از سال خانه و کاشانه اش را ترک کند به امید اینکه نان بخور و نمیری داشته باشد . متهم نمیتواند بگوید شما به کردستان حمله کرده اید و هزاران کیلو متر برای سرکوب ما لشکر ها روانه کرده اید ! حال ما گناه کارو شما بی گناهیید؟! ما را زندان ، اعدام میکیند و به تبعید میفرستید ! متهم نمیتوانست بگوید شما چند روز پیش در پاره کسانانی را اعدام کرده اید که برای حقوق انسانی مردم مبارزه میکردند و به حضور شما در کردستان معترض بودند . همانگونه که ما هم معترضیم ! شما بودید مردم مبارز سنندج را در بهار 58 به خاک و خون کشیدید و به جای جشن نوروز در خانه هایشان عزاء به ارمغان آوردید ! حق ندارد بگوید شما بر مبنای آنچه عوامل تان ، آنهایی که شما آنها را خریده اید ، آنهایی که نه تنها مردم بلکه خودشان را به شما فروخته اند و به قول خودشان خودمختاری را در جیبشان گذاشته اند ، فضاوت می کنید ، تصمیم میگیرید و ما حق دفاع از خود را نداریم ! نمی توانست بگوید شما باید در جایگاه متهم قرار گیرید زیرا که شما هستید مردم کرد را به خاک و خون کشیده اید . اینجا که من قرار گرفته ام جایگاه امثال شما و همپالگی هایتان است . این شماست که جنایت مرتکب شده اید ، نه من که برای حقوق پایمال شده مردم به هر شیوه ممکن مبارزه میکنیم ! اینها و صد ها سوال دیگر را نیز میشد در مقابلشان قرار داد .

احسن و جمیل میتوانستند از خود دفاع کنند و یگویند سازمان ما و سازمانهای چپ کردی از زحمتکشان منطقه خورخوره دفاع کرده ایم و شماست که از صاحبان زمین دفاع میکنید . شهریار میتوانست از آمدنش به ملاقات نزد احسن بگوید . عطا و دوستانش خود را در تضاد با اسلام ناب محمدی حکومت اسلامی میدیدند، میتوانستند بگویند ما هدفمان تقویت جنبش مردم ستمدیده ای است که در مقابل بی عدالتیهای اجتماعی قد علم کرده اند . درویش عیسی اگر اجازه داشت میگفت : میخواهید مرا بخرید ؟ به مردم خیانت کنم ؟ به مردم پشت نکنم؟! من این جنایت را مرتکب نشده ام که به من تحمیل میکنید ! مظفر میتوانست توضیح دهد او را به جرمی که مرتکب نشده است ، متهم میکند . همه آنها میتوانستند از حق داشتن وکیل بر خوردار شوند . و بگویند که این دادگاه را برسمیت نمیشناسند . آنها حق داشتند که به دفاع از مبارزات ملتشان زبان باز کنند و بگویند که ما هم همانند ملت های دیگر این جهان پهناور میخواهیم از حق تعیین سرنوشت خودمان برخوردار باشیم .

و اما پیشنهاد میکنم که هنرمندان ، مجسمه سازان کُرد در فکر باشند در فردای بیرون راندن این جانیان ، بجای مجسمه ای که در میدان آزادی (اقبال سابق) سنندج دستهایش را رو به آسمان گرفته و نشان از تحقیر و پاس و سر خوردگی انسان دارد و از طرفی یاد آور حاکمیت این اشغالگران است ، به پاسداری از یاد عزیزانی که در فرودگاه سنندج تیرباران شده اند ، مجسمه یا مجسمه هایی به این مناسبت طراحی کنند که نشان از صلح دوستی و آزادگی مردم کُرد داشته باشد . نباید اجازه داد جهانیان و بویژه مردم ایران فراموش کنند که مردم این سرزمین بخاطر خواست های دموکراتیک و حق طلبانه خود چه ناملایماتی را تحمل کرده اند و چگونه از طرف حکومت های وقت قتل عام شده اند .

در خاتمه من در نظر دارم که این خاطرات را به صورت جزوه ای انتشار دهم . از تمام دوستان و کسانی که مرا در این امر یاری دهند ، از پیش سپاسگزارم . از کسانی هم که تا کنون (بخصوص ، صابر شیخ الاسلامی) در این امر با تشویق و یا گوشزد نارسائیهای مرا یاری داده اند، نهایت قدردانی را دارم .

زیر نویس

(1) - امل: امام موسی صدر در سال 1974 از ایران به لبنان میروید و در آنجا جنبش حرکت محرومین را که به امل مشهور است (امل در واقع شاخه نظامی این حرکت است) در هنگام پایه گذاری امل شیخ حسن نصرالله که امروز رهبر حزب الله است جوانی بود که به این فکر پرورش یافت. سال 1978 امام موسی صدر به لیبی رفت و از آن تاریخ بعد از او خبری نیست و ممکن است که بعنوان امام غایب روزی ظهور کند. بعد از او نبی بری به رهبری امل گماشته شد که نه قدرت امام موسی صدر را داشت و نه از خمینی خوشش می آمد . اما در سال 82 حزب الله پایه گذاری شد و شیخ حسن نصرالله به عنوان رهبر این گروه شناخته شد و در لبنان جمهوری اسلامی را اعلام کرد، اما با توجه به شرایط لبنان از این خواست چشم پوشی کرد.

(2) - جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب: این ارگان به ابتکار فعالین کومه له پایه گذاری شد و عملاً سازمانهای پیرو خط 3 در آن فعال بودند .ستون فقرات این ارگان صدیق کمانگر ، شعیب ذکریا پی ، ایوب نبوی ، حسین پیر خضری بودند . مظفر محمدی ، جمیل مردوخ ، ناصح مردوخ و..... و این ارگان به عنوان چپ و دفاع از حقوق زحمتکشان و مقابله با جریانهای مذهبی مرتجع در شهر سنندج شناخته شده بود . مردم برای حل مشکلات اجتماعی به آنجا مراجعه میکردند . حزب دمکرات کردستان ایران و سازمان چریکهای فدائی خلق در ترکیب جمعیت نبودند و برای خود مستقل عمل میکردند .

(3) - سیاه جامگان : افراد این گروه پاسدار بودند که لباس سیاه به تن داشتند و مردم آنرا سیاه جامگان مینامیدند و یا خود این اسم را انتخاب کرده بودند.

(4)- ژاوه رود: منطقه ای در جنوب و جنوب غربی شهر سنندج که مردمش به باغ داری مشغولند و اکثریت اهالی کارگر فصلی میباشند.

(5)- حسین: بطور مختصر من در سال 1353 دوران خدمت سربازیم را 3 ماه در لشکرک تهران و دوره سه ماهه تخصص را در اصفهان و 18 ماه بعد را در سنندج بودم . در پادگان لشکر 28 سنندج با یک سرباز که بچه تبریز در گروهان توپخانه ضد هوایی باهم خدمت میکردیم، آشنا شدم. بعد از مدتی رفقاتمان نزدیک تر شد به همدیگر اعتماد کردیم . او در تبریز شاگرد کفاش بود و معترض به این مناسبات ناعادلانه، او در رابطه با زندگی خود داستانی نوشته بود که دستنویس آنرا به من داد که بخوانم و من نیز ملاحظاتی خود را بر آن نوشتم . حسین روزی که سرباز پاسدار خانه بود به افسر نگهبان تیر اندازی کرده بود که موفق نشده بود او را از پای در آورد . او را دستگیر کرده زندانی نموده بودند . در زندان پاسدار خانه او را نگاه داشته بودند که در آنجا خود زنی کرده بود. او را به همین بیمارستان آوردند . اینجا تا سلامت کامل او نگاه داشته و سپس به زندان شهرستانی سنندج داده بودند . او تا قیام در زندان بسر میبرد . زمانی که رژیم شاه سر نگویند شد و زندانیان سنندج بر علیه مأمورین زندان شورش نمودند و در زندان شکسته شده بود ، او تنها چند روزی از زندانباش باقی مانده بود . حسین از فرصت استفاده کرده دو تپانچه را بیرون آورده و در نزدیکی زندان خاک میکند و دو باره به زندان باز میگردد. بعد از آزادی او برای بدیدن من آمد و برای پیدا کردن تپانچه ها با کمال قطعی و منصور فرزاد به اطراف زندان رفتیم ، اما آنرا پیدا نکردیم . او چند روزی نزد ما بود و در این دورانی که در سنندج ماند، در گروه های دفاع از شهر با جمعیت همکاری میکرد . بعد از فرمان خمینی دیگر اطلاعی از او نداشتیم .

(6) - اشرف رحیمی ملکشان: از رفقای منطقه چم شار سنندج بود که قبل از قیام با همدیگر در ارتباط بودیم . و بعد از جنبش دوم به صفوف پشمراگان کومه له پیوست و بعداً بعنوان فرمانده سیاسی گردان انتخاب شد. تاریخ جانباختن 1364/11/21 - محل جانباختن روستای " برنجان" بانه « خمپاره باران روستا توسط رژیم جمهوری اسلامی

(7) - کیلانه یکی از دهات اطراف سنندج که حوزه فعالیت یکی از رهبران کومه له (ساعد وطن دوست) بود . او سالها در ارتباط با کارگر و زحمتکشان منطقه توانست تعدادی از انقلابیون را جذب کومه له کند. حبیب الله، شهید جلال و معروف که ویلی و.... از جمله این افراد بودند که من نیز در ارتباط با آنها بودم . جلال گوپلی (جه لال کیلانه): تاریخ جانباختن 1359/04/22 - محل جانباختن روستای کیلانه در اطراف سنندج « مقابله با یورش رژیم ج -ا .

(8) - محله بان شیخان: یکی از محلات شهر سنندج که تقریباً در غرب شهر واقع بود و تعدادی از رفقای که به کومه له پیوستند قبلاً خود را بعنوان راه زحمتکشان سازمان داده بودند ، اکثراً از این محله بودند شهید علی گلچینی ، یدی گل چینی وریا ناظری و.... علی گلچینی (سه لاج ره ش : تاریخ جانباختن سوم آذر ماه 1359 - محل جانباختن " ده ل و ده له مه رز "در منطقه اورامان « درگیری با افراد سپاه زرگاری .

(9) - هنگامی که از زندان آزاد شدم مادرم گفت که من یکی از اقوام احسن رامیشناختم و به آنها اطلاع دادم که جریان از چه قرار است.

(10) - یکی از دهات بین دیواندره و بیجار که در آنجا مالکین بهترین زمینهای خالصه (بهترین زمینهای دهات که در اصلاحات ارضی به مالکین داده میشد) را به خود اختصاص داده بودند و بعد از قیام مردم خواهان تقسیم زمینهای خالصه بودند و برای این امر به جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب سنندج مراجعه کردند .

(11) - فرمان حمله خمینی به سنندج:

بدون فوت وقت به سنندج بروید. کلیه نیروها و قوای نظامی توجه فرمایند .. الساعة خبر رسید که در سنندج ، ارتشی ها و سازمانهای آنانرا محاصره کرده اند واگر تا نیم ساعت دیگر کمک نرسند ، اسلحه ها را می برند وازمسجد سنندج بما خبر داده اند که حزب دمکرات ، زنها ما را به گروگان برده اند . اکیداً به کلیه قوای انتظامی دستور می دهیم که به پادگانهای مراکز ابلاغ کنند که به قدر کافی بطرف سنندج حرکت کنند و با شدت اشرا را سرکوب نمایند . پاسداران انقلاب در هر محلی هستند به مقدار کافی بطرف سنندج و تمام کردستان با پل هوایی بسیج شوند و با تمام شدت اشرا را سرکوب نمایند . تاخیر ولو بقدریک ساعت تخلف از وظیفه و بشدت تعقیب میشود از ملت ایران میخواهم که مراقب باشند هر يك از مامورن تخلف کردند فوراً اطلاع دهند . من انتظار دارم که تا نیم ساعت دیگر از قوای انتظامی بمن خبر بسیج عمومی برسد .

والسلام روح اله موسوی الخمينی 28 مردادماه 1358*

- روزنامه کیهان 29 مرداد ماه 1358 ص. 3

*این فرمان توسط مقامات مسئول که عوامل رژیم در کردستان بودند و خبرگزاری ها در کردستان تکذیب شد . اما فرمان خمینی به قوت خود باقی بود و برای اجرا این فرمان، خلخالی جلاد مأمور گردید که به پاوه ، مریوان ، سقز ، سنندج و ... برود و فرمان اعدام دهها نفر را تأیید کند و به جوخه اعدام سپرده شوند ..

(12) - شورای شهر سنندج: به همت مردم و دخالت جریانهای سیاسی مردم شهر اقدام به انتخاباتی نمودند که 11 نفر اول را برای شورای شهر انتخاب شدند. بقیه از اعضا علا لیدل میباشند .

| | | |
|-----|-------|---------------------|
| رأی | 14400 | 1. فواد روحانی |
| - | 14134 | 2. جبار آریانزاد |
| - | 12718 | 3. هادی مرادی |
| - | 12230 | 4. یوسف اردلان |
| - | 11880 | 5. ابراهیم شاه غیبی |
| - | 11817 | 6. ملا محمود آهنگر |
| - | 11707 | 7. احمد خلیقی |
| - | 11551 | 8. سید عماد زاهدی |
| - | 11310 | 9. فریده قریشی |
| - | 11119 | 10. ارسلان پورقباد |
| - | 11078 | 11. معروف شیلی |
| - | 10564 | 12. خلیل حواری نسب |
| - | 10560 | 13. هادی شمس |
| - | 9881 | 14. یونسی |
| - | 9713 | 15. صدرا مرادی |
| - | 9663 | 16. خلیل یوسف زمانی |
| - | 8385 | 17. عبدالله پاپان |
| - | 7515 | 18. مهدی فاطمی |
| - | 7069 | 19. باقر نبوی |
| - | 6666 | 20. محمد مانی |
| - | 7966 | 21. خلیل معین افشار |
| - | 5973 | 22. عباس کریمی |

منبع - دفترچه " جنگ خونین سنندج و دستاورد های آن، شورای شهر" دفترهواداران سازمان چریکهای فدائی خلق سنندج باز تکثیر: سازمان فدائیان کمونیست آلمان

(13) - طیب روح الهی (عباس خان) از رفقای قدیمی کومه له و از فعالین با سابقه که توسط جمهوری اسلامی در تهران دستگیر و اعدام شد .

(14) - خالد بابا حاجیان و نوروز گنجی در آبادی " قزل بلاغ" معلم بودند و قبل از قیام در مبارزه بر ضد مالکین از جمله با یدالله خان قزل بلاغ درگیر شدند و این حرکت در منطقه پیچید و آنها بعنوان افراد ضد فئودال ومدافع زحمتکشان شناخته شده بودند.

خالد بابا حاجیان در سال 61 دستگیر شد وبعد از تحمل شکنجه های فراوان ج-ا او را اعدام کرد .شهرت مقاومت خالد به داستانها تبدیل شده ونشان از سعیت این جانیان حاکم بود وهست . خالد باباحاجیان :تاریخ جانباختن آبان ماه 1361 - محل جانباختن سنندج « اعدام در زندان»

15 - نوروز گنجی : (فایق): (تاریخ جانباختن بیست و چهارم تیر ماه 1359 - محل جانباختن روانسر « عملیات تصرف مقر سپاه پاسداران

تکش بیکس: از معلمین منطقه گه لواغی تکش بیکس (مسته فا): تاریخ جانباختن 1364/10/25 - محل جانباختن منطقه "سارال" سنندج « درگیری با رژیم .

کمال قطبی :از رفقای قدیمی کومه له و تا سال1368 در صف پیشمرگ کومه له بود . برای معالجه به آلمان آمد . او بعثت مریمی 1368-8-14 آنجا در گذشت .

ناصر مردوخ : از فعالین با سابقه و فعال جمعیت دفاع از آزادی وانقلاب در سنندج و پ- کومه له در اردوگاه بوتی همراه عده ای دیگر از پ-م کومه له شهید شد

(16) - علی ثباتیان یکی از کارگران لوله کش شهرسنندج بود که با کومه له در ارتباط بود، بعد از جنگ بهار 58 به تهران رفت وبعداً به کردستان برگشت به صفوف پیشمرگان کومه له پیوست و جان خود را در راه آرمانش فدا کرد . علی ثباتیان :تاریخ جانباختن 1362/01/31 - محل جانباختن روستای " تاز ئاوا" در اطراف سنندج « عملیات تصرف پایگاه رژیم.

(17) - حاجی عبدالحمید از هواداران احمد مفتی زاده بود و اهل آبادی کیلانه بود . با عوامل جمهوری اسلامی بعد از به قدرت رسیدن جمهوری اسلامی همکاری میکرد.

(18) - هنگام وارد شدن پاسداران به آبادی کیلانه رفقای آشنای من هر کدام به شیوه ای خود راز دسترس پاسداران در امان نگاه داشته بودند.از جمله معروف گویلی وشهید جلال گو یلی و...جزو این گروه بودند

(19) - یکی از دهات اطراف سنندج

(20) عباس کرسی : یکی از کارگران جوشکار سنندج و اهل آبادی کرسی بود که بعداً در جنگ 24 روزه سنندج جان باخت. او با کمال قطبی از فعالین کومه له در ارتباط بود.

(21) فخره الدین رحمتی - یکی از پ - م کومه له که در تاریخ 8-19-1360 بوسیله عوامل رژیم در آبادی نوره در چند کیلومتری شهر سنندج بعد از مقاومت دو روزه و کشتن تعدادی زیاد از جاشها وپاسداران برای اینکه بدست نیروهای اسلامی نیفتد خود راکشت . پاسداران و جاشهای اسلام برادر او علا الدین رحمتی را که هنوز 13 سال نداشت به بهانه اینکه فخره چندین تن از جاشها را کشته در کنار درختی قرار داده واو را اعدام میکنند . دراین رابطه شعری را از یکی نفر شنیدم که برای فخره بعد از مرگش سروده بودند که بی مناسبت نیست که آنرا به خواننده تقدیم کنم .

نه وه ره دوری هه مو گیراوه
پاشه خور هه ل ده که وی و تاساوه
لاوه کانی نه وه ره پشت ئستور
دوشمنه خوی له قور هه لکیشاوه
شیره لایوک به تاق و تنیا
روبه روی دوژمنی گه ل ویستاوه
دوشمنی زار و زه بون لورانی
وه ره در ده ور و به رت گیراوه
هه روکو شیر ژیان گرمانی
دلنیا بن که خه یالتان خاوه
بیری من زاله منم سر ده که وم
ئبوه نو زه ربه ی کوتکی کاوه
فخره پاش ئه وه ی 24 سه عات تی هل چو
داغه که م گوله بنی هیناوه
هاته در فخره وتی : خلکینه
فیشه کی خومه له خومم داوه
نه وه ره مات و مه لول و بی ده نگ
هه روه کو سووره گولی ژاکاوه
جا هه وال هاته زمان و پی وت
نه وه ده بو چی له خونت داوه
ده س هه ل کیشه له خوینی سوورم
بگره ئه وپرچه مه دامان ناوه
کومه له خاونی ئه و ئالا په
ئه رتشی سووره هه لی هیناوه

نه وه ره هه سته وه ره بروانه
ئاویر زه رده خنه ی لی داوه

آبادی نوره در 18 کیلومتری شهر سنندج واقع است در سالهای فعالیت کومه له تعداد زیادی از هواداران کومه له دستگیر و به زندان محکوم شدند و عده زیادی به صف پ-م کومه له پیوستند که اکثریت آنها شهید شدند.

اسامی آنها به ترتیب زیر است.
اسد محمدی
یدالله محمدی
علی نوره
صیری دوست کامی
امید محمدی
سلاح احمدی
لطف الله احمدی
فخره الدین رحمتی
علالدین رحمتی
هادی کا کا خانی
عزیز گزانی (عزیز که میز)



آبادی نوره

22- عبدالله یاره یکی همکاران مفتی زاده بود. با توجه به اینکه خانواده ام کسی را نمیشناختند ، با او که با دائی ام هم محله ای بودند تماس میگیرند واز او میخواهند که سراغ مرا بگیرد . او در باند فرودگاه به نزد من آمد و پیامشان را به من رساند.

23 - شاطر ممد از هواداران رژیم ج-ا بود که با آخوند صفدری همکاری میکرد . او شاطر نانوا خانه بود و سالها بود که در سنندج زندگی میکرد .

24- سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران (کومه له): در این نوشته منظور من قبل از تشکیل حکا میباشد .

25- کمیته انقلابی حزب دمکرات :این جریان از حزب دمکرات کردستان ایران جدا شدند ودر سالهای 46 و 47 برای ادامه مبارزه شان به کردستان ایران برگشتند از جمله فعالین این تشکل، سلیمان معینی ، اسماعیل شریف زاده ، ملا آواره (احمد شلماشی) بودند

26 - رضا ویسی : فازغ التحصیل رشته اقتصاد دانشگاه تهران ودر ارتباط با فعالین کومه له بود ، بعد از جنگ خونین در اردیبهشت 59 به صفوف پشمرگان کومه له پیوست .سال 1359 در آبادی" که لاتی " بدست ج-ا شهید شد.

27 - کریم نظری(عباس): از رفقای قدیمی و پشمرگ کومه له ، سال 58همراه تعدادی دیگر از رفقای کومه له در مروان دستگیر شد . سال 1383 در بر اثر مبتلا به سرطان جان باخت .

28 - اسامی اعدام شدگان در شهر های کردستان در این فرمان از طرف خلخالی تیر بارن شدند که مجموعاً 58 نفر بودند ، اسامی آنها به شرح زیر است که در روزنامه های ج - ا درج شده است.

اعدام 11 نفر از غیر نظامیان شهر پاوه است که در ساعت 2و40 دقیقه بامداد 28 مرداد ماه 58 در زندان دیزل آباد کرمانشاه به اسامی

1. عبدالله نوری
2. هوشنگ عزیزی
3. محمد محمودی
4. یداله محمودی
5. حسین شیبانی
6. هرمز گرجی بیانی
7. مظفر فتاحی
8. محمد عزتی
9. محمد عزیزی

10. اذرنوش مهدویان
11. اصغر بهبودی



قتل عام در پاوه به فرمان خمینی

بامداد روز 29. 5. 58 بار دیگر 7 تن از مردان شهر پاوه بدون محاکمه در محوطه زندان دیزل آباد به نامهای:

1. حاجی افراسیاب
2. عبدالوهاب ملك شاهى
3. عمادالدین ناصری
4. عبدالکریم کریمی
5. محمد نقشبندی
6. عزیزمراد
7. مراد ذوالفقاری

تیرباران شدند. *14 - روزنامه کیهان 30 مردادماه 1358 ص.ص.1 و3 (21 اوت 1979)

تیرباران 9 نفر در شهر مریوان

بنابه گزارش خبرگزاریهای داخلی و خارجی که در *17 - روزنامه های کیهان و اطلاعات 4 شهریور 58 هم چاپ شده است ساعت 18 و 30 دقیقه روز 3 شهریورماه 1358 - يك روز بعد از عیدرمضان - 9 نفر دیگر در شهر مریوان تیرباران شدند و نمایندگان دولت جمهوری اسلامی تهران برای تحویل این شهدای کربه خانوادهايشان به اتهام خائن و وطن فروش ، خواستاریول وهديه شدند . اسامی اعدام شده گان مریوان عبارتنداز:

1. حسین مصطفی سلطانی
2. امین مصطفی سلطانی
3. احمد پیرخضری (کارمند بیمارستان)
4. حسین پیرخضری (معلم)
5. فایق عزیزی (عضو شورای شهر مریوان)
6. علی داستان (پیشمرگه)
7. بهمن اخضری (پزشک و فیلمبردار)
8. جلال نسیمی
9. احمدقادرزاده اهل روستای دره تفی

در همین روز روحانی مشهور کردستانی آقای شیخ الاسلامی از مریوان و جمعی دیگر از مردان کردستان به استان خراسان تبعید گردیدند

11 نفر از تیرباران شده گان شهر سنندج که روز 5 شهریور ماه 1358 ساعت 5 بعد از ظهر به فرمان خلخال نماینده خمینی ، در حالی که 2 تن از آنها به شدت مجروح هستند ، به اجرا درآمد.

اسامی آنها عبارتند از

1. مظفر نیازمند
2. سیروس منوچهری
3. عیسی پیرولی
4. ناصر سلیمی
5. عبدالله فولادی ،
6. احسن ناهید ،
7. شهباز ناهید ،
8. اصغر مبصری ،
9. مظفر رحیمی ،
10. جمیل یخچالی ،
11. عطا زندی ،

عکسها در روزنامه نگاری داخلی و خارجی انعکاس وسیعی داشت.

تیرباران 20 نفر در شهر سقز

اسامی 20 نفر از اعدام شده گان شهر سقز 7 صبح روز 6.6.1358 (29 اوت) 1979 ،

1. احمد سعیدی
2. قادر بهار
3. محمد بامیری
4. رسول امینی
5. ناجی خورشیدی
6. کریم رضانی
7. انور اردلان
8. سیف اله فیضی
9. علی فخرایی
10. عبدالله بهرامی
11. سید حسن احدی
12. محمد درویش نقره ای
13. کریم شیرینی
14. ابوبکر حمیدی
15. احمد مقدم
16. جلیل جمالزاده
17. کشی زاده -
18. محمد غفاری
19. طاهر خطیبی
20. ناصر حدادی

برای تکمیل این نوشته از جنگ سه ماهه در کردستان 27 مردادماه - 26 ابان ماه 1358)

از نوشته آقای منصور بلوری استفاده نموده ام.